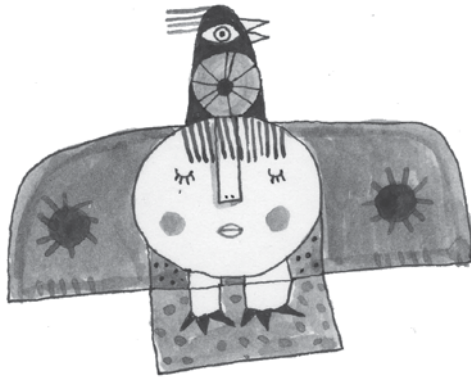




# روبان قمرز به دور کره زمین



ناصر یوسفی  
حمیدرضا اکرم

سرشناسه: یوسفی، ناصر، ۱۳۴۶  
عنوان و پدیدآور: روایان قرمز به دور کره زمین  
نویسنده ناصر یوسفی/ تصویرگر: حمیدرضا اکرم  
مشخصات نشر: تهران: ایران‌بان: ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص. مصور.  
شابک: ۲- ۹۹ - ۷۹۸۹ - ۹۶۴ - ۹۷۸  
یادداشت: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.  
شناسه افزود: اکرم، حمیدرضا، ۱۳۵۶- تصویرگر  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵۳۳/۹۲ و ۸۳۳۱ / PIR  
رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۲ (ج)  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۷۰۱۵۷



روبان قرمز به دور کره زمین

نویسنده: ناصر یوسفی

تصویرگر: زنده‌یاد حمیدرضا اکرم

چاپ و صحافی: پردیس دانش

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان ایرانشهر، پلاک ۵

تلفن: ۸۸۳۱۵۸۴۹-۵۰

وب سایت: [www.ibpublication.com](http://www.ibpublication.com)

ایمیل: [info@ibpublication.com](mailto:info@ibpublication.com)

اینستاگرام: [ibpublication](https://www.instagram.com/ibpublication)

سلام علیکم

من حمیدرضا هستم، متولد اول بهمن ۱۳۵۶، يك تصویرگر کار درست، کارم حرف نداره! نقاشی هم می‌کنم. يك سایت هم دارم BLUEBLACKBOARD.COM که کارهام رو گذاشتم اون‌جا، هر کی رفته کلی ذوق کرده.

بنده خوش تیپ هم هستم، قد ۱۷۸، اغلب لباس سفید می‌پوشم، معمولاً لبخند می‌زنم و آن‌قدر مهربون و خوش اخلاق هستم که نگو. لیسانس نقاشی می‌خوندم ولی ول کردم، ترم ۵. اگر اتفاقی من رو دیدید سعی کنید نزدیک ظهر باشه چون يك عینک آفتابی POLICE اصل دارم که می‌زنم، خوش تیپ که هستم، خوش تیپ‌تر هم می‌شم. عینک رو از دوستم خریدم محمود، پیرار سال ۹۰ هزار تومان بود که تخفیف داد ۸۴ هزار تومان باهام حساب کرد اون هم تو ۱۰ قسط امسال بخوایید عینک POLICE بخريد ۱۵۰ هزار تومان هم گیرتون نمی‌آمد. البته همون‌طور که گفتم از بس که مهربون هستم يك بنده خدایی از اون خوشش اومد من هم بهش هدیه دادم. بنده خدای مذکور ۲۰ روز بعد باهام دعواش شد و جلوی خودم عینک رو خم کرد و گفت بگیر مال خودت. آخه شما بگید آدم با انسان باشخصیتی مثل من چنین رفتاری می‌کنه؟ البته من عینک رو همون‌طوری بردم پیش عموی محمود اون هم برام درستش کرد. این رو نوشتم که طرف حیا کنه، سالیان سال هم اون عینک رو می‌زنم که طرف حالش گرفته شه. کتاب‌هایی که تا حالا از من چاپ شده: ترانه‌های کودکنه‌ی شماره‌ی ۵ (نشر آتنا)، افسانه‌ی چشمه‌ی لاغر مردنی (تجسم خلاق)، تصویرسازی در کتاب فارسی بخوانیم سال چهارم دبستان، ت مثل تغذیه (یونیسف)

کتاب‌هایی که زیر چاپ است: داستان دو پنج (سفیر ارده‌ها)، آبی و سفید (تربیت)، ماهی طلایی و ماهی نقره‌ای (لوح بصر)، لی.لی. . . بابا (مدرسه)، حلزون کوچولو چی می‌خوای؟ (شباویز)، نشانی دلت چه بود و از این ستاره تا آن ستاره (سوره مهر).

البته من این کتاب‌ها را فقط تصویر سازی کرده‌ام.

و این‌ها ↓ کتاب‌هایی هستند که خودم خیلی انتظار چاپشون رو می‌کشم. (هم داستان و هم تصویرهاشون کار خودم است.)

○ ماهی کوچک در سرزمین رؤیا

○ داستان جنگل قرمز

○ بت سفید و حلزون‌های نارنجی

○ تخته سیاه آبی

○ جنگجویان ناپیدا

○ تنها چند کلام ساده

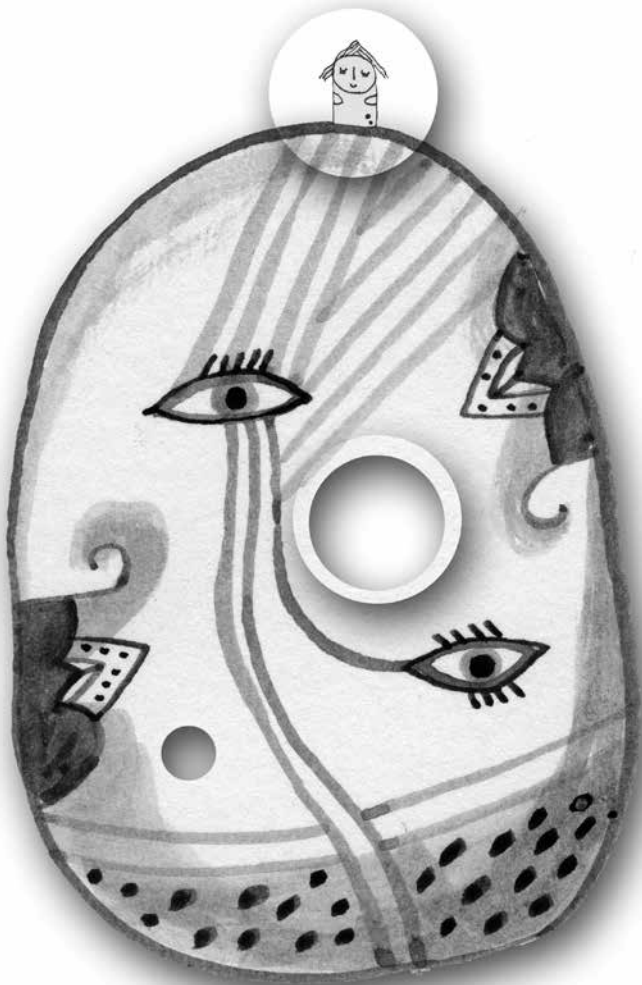
البته بگم معلوم نیست این کتاب‌ها کی چاپ می‌شه ولی خُب هر چه زودتر این کار را می‌کنم.

راستی من چهار تا بچه هم دارم. یک پسر و سه تا دختر، یک نوه هم دارم! قربان همگی برم الهی.

ارادتمند

حمیدرضا اکرم

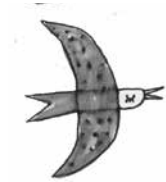


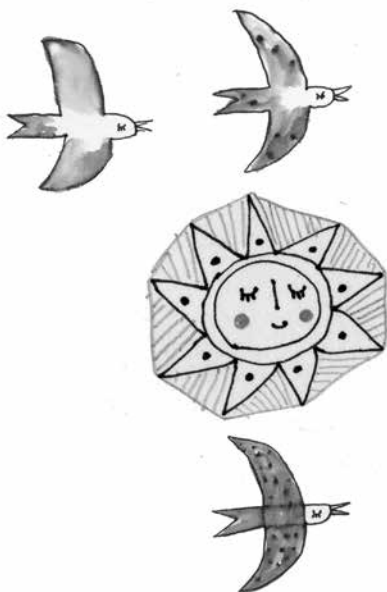


وقتی به دنیا آمد در گوشه‌ای از زمین بمبی منفجر شد. شاید اگر همان لحظه به فضا سفر می‌کرد، می‌توانست کره‌ی زمین را با روبان قرمزش ببیند. صدای گریه‌های کودکان و زنانی که از حمله‌ی بمب‌ها جان سالم به در برده بودند، آن‌قدر زیاد بود که اجازه نداد او با تولدش گریه کند. شاید دلیلی برای گریه‌ی خود نمی‌دید. شاید رفتن و یا ترس از رفتن برای زنده‌ها به مراتب سخت‌تر از به دنیا آمدن کسی بود که هیچ تجربه‌ای از دنیا نداشت. نه آمدنش و نه رفتنش در آن لحظه چیزی نبود که بخواهد برای آن کاری انجام بدهد. به صدای گریه‌ی کودکان دیگر گوش کرد. او پُر از صدا شد و پُر از تصویر روبان قرمز به دور کره‌ی زمین.

اما همان لحظه پدر و مادرش از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. آن‌ها بسیار خوشحال بودند. با این‌که فرزند سوّم آن‌ها بود، اما گویی چیزی و یا چیزهایی آن‌ها را به یک شادی عمیق دعوت می‌کرد.

پدر می‌گفت: «چرا امروز با بقیه‌ی روزهای دنیا فرق دارد؟ ببینید!  
خورشید تابناک‌تر است و درخشان‌تر!»  
مادر گفت: «احساس تازه‌ای دارم. انگار همه‌ی پرنده‌های شهر آواز  
می‌خوانند. گوش کن!»





مادر درست می‌شنید. همه‌ی پرنده‌ها در آواز بودند. هر چند که در گوشه و کنار دنیا هم، پُر از صدای بمب و خمپاره بود. شاید پرنده‌ها در این فکر بودند که همان لحظه در گوشه و کنار دنیا صداها کودک دیگر به دنیا آمدند.

پرنده‌ها با دنیا آمدن هر کودکی آواز می‌خواندند. هماهنگ و زیبا!  
اما فقط عده‌ی کمی می‌توانستند صدای آواز آن‌ها را بشنوند.

وقتی به دنیا آمد چشمانش باز بود و همه جا را می دید. کسانی که در کنارش بودند می گفتند که او کودک کاملی است. یعنی نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه را پشت سر گذاشته است.

هر چه بود، او می دید، می شنوید، حس می کرد و حتی تشخیص می داد و ادراکش در بالاترین حد ممکن بود.

او در بستری از عشق رشد کرد. پُر از نوازش، پُر از گرمای پدر و مادر. او از همان روزهای اوّل یاد گرفت که

می تواند همه کس و همه چیز را دوست

داشته باشد. چرا که همه کس و همه چیز با او

این چنین بودند. او چینی شکننده ای بود که همه

مراقب بودند تا ترک برندارد.

از همان روزهای اوّل و شاید وقتی که کمی

بزرگ تر شد توانست انسان ها را فرای شکل

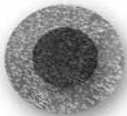
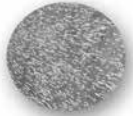
ظاهرشان ببیند. او می توانست حتی احساس های

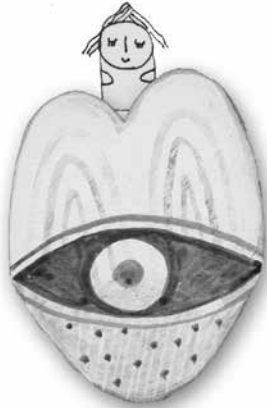
انسان ها را ببیند.

او مردم را در قالب چشم و گوش و دماغ نمی دید، او انسان ها را با

حس های عاطفی شان می دید: خشم، قهر، شادی، درد، تنهایی، سرور،

دلتنگی، ترس و ...





بدین ترتیب بود که او هر ساعت از روز، انسان‌های پیرامون خود را به شکل‌های متفاوتی درک می‌کرد.  
زمانی مادرش را یک شیء نورانی می‌دید و ساعتی بعد سرشار از عشق و لحظه‌ای بعد حضوری پُر از ترس می‌دید. پدرش مجموعه‌ای از همه چیز بود، پُر از احترام، عشق، اقتدار، خشم و گاهی پُر از دلهره.



۱۶

برادرش ترکیبی از حسادت، نوازش، دلتنگی و شادی بود.  
او نمی‌توانست برای این مجموعه نامی بگذارد. زمانی کم‌رنگ و زمانی  
پُررنگ بود و گاه زائده‌های تیزی پیدا می‌کرد.  
خواهرش مانند موج بود و گاه تبدیل به یک گوی رنگی می‌شد.  
او در پذیرش بود. هم‌چنین در آرامش و کمی هم با فقدان امنیت  
لحظه‌هایش را طی می‌کرد.

بدین گونه بود که به راحتی در آغوش هر کسی نمی‌رفت. هرگز  
نتوانست خودش را در آغوش کسی که پُر از خشم بود جای دهد، و هرگز  
نتوانست در حضور کسی که پُر از دلهره بود آرام شود. او همواره در حال

انتخاب بود. انسان‌ها را لحظه به لحظه انتخاب می‌کرد و انتخاب‌هایش دیگران را به شگفتی می‌انداخت.

«بیا در آغوشم! عمه جان تو را دوست دارم!»

«بیا عزیزم! خاله به قربانت.»

«بیا عسل مادر بزرگ!»

۱۷



اما او در آغوش کسانی که به او احساس خوبی نمی‌دادند، نمی‌رفت. او کلمه‌ها را درک نمی‌کرد. فقط احساس‌ها را می‌فهمید و به احساس‌ها اعتماد داشت. مهم نبود که دیگران چه می‌گفتند. او کلمه‌ها را باور نداشت.

همان‌طور که بزرگ می‌شد، مرزهایش با دیگران شکل گرفت، اما هر روز سعی می‌کرد که مرزهایش را توسعه دهد. او در شناخت و درک غیرقابل خطایش غوطه می‌خورد. چون او فقط احساس‌ها را درک می‌کرد و احساس‌ها هیچ‌گاه دروغ نمی‌گفتند.

اطرافیان‌ش او را عجیب می‌یافتند.

گروهی از او می‌ترسیدند.

گروهی از او فرار می‌کردند.

گروهی او را دست می‌انداختند.

گروهی در کنار او سکوت را تجربه می‌کردند.

او در تخیل خود زندگی می‌کرد. مرزی بین تخیل و واقعیت برای او نبود. در سکوت به راحتی وارد دنیای تخیل خود می‌شد و در آن‌جا زندگی می‌کرد.

از دشت‌هایی با غروب صورتی گرفته تا شهرهایی که در آن گم نمی‌شد و تا چمن‌زارهایی که به راحتی می‌توانست با حیوان‌های آن بازی کند. او به همه جا سرک می‌کشید. یک روز در گشت و گذار در دنیای تخیلش بچه خرگوشی را که از پنجه‌ی روباهی به او پناه آورده بود، به دنیای لحظه‌هایش آورد.

تمام خانواده‌اش از او پرسیدند: «این خرگوش را از کجا آوردی؟»

«از همان چمن‌زار آوردم. به من پناه آورده بود.»



اما پدر و مادرش در آن نزدیکی هیچ چمن زاری رانمی شناختند.  
 خرگوش رشد کرد و بزرگ شد. با خرگوش های دیگر آشنا شد.  
 بچه به دنیا آورد، تا این که یک روز دیدند حیاط خانه ی آن ها پُر  
 از خرگوش شده است.



این اولین بار و آخرین بار از ورود تخیل  
 او به دنیای لحظه اش نبود. هر روز بخشی از  
 تخیل خود را به زمین می کشاند و هر چه  
 بزرگ تر می شد، از رفتار اطرافیان  
 شگفت زده می شد.

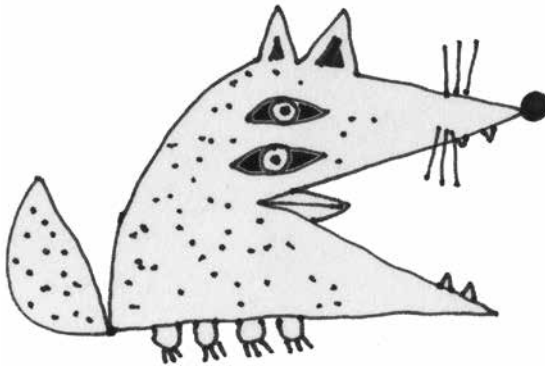
چون آنان هیچ وقت به تخیل  
 خود وارد نمی شدند.





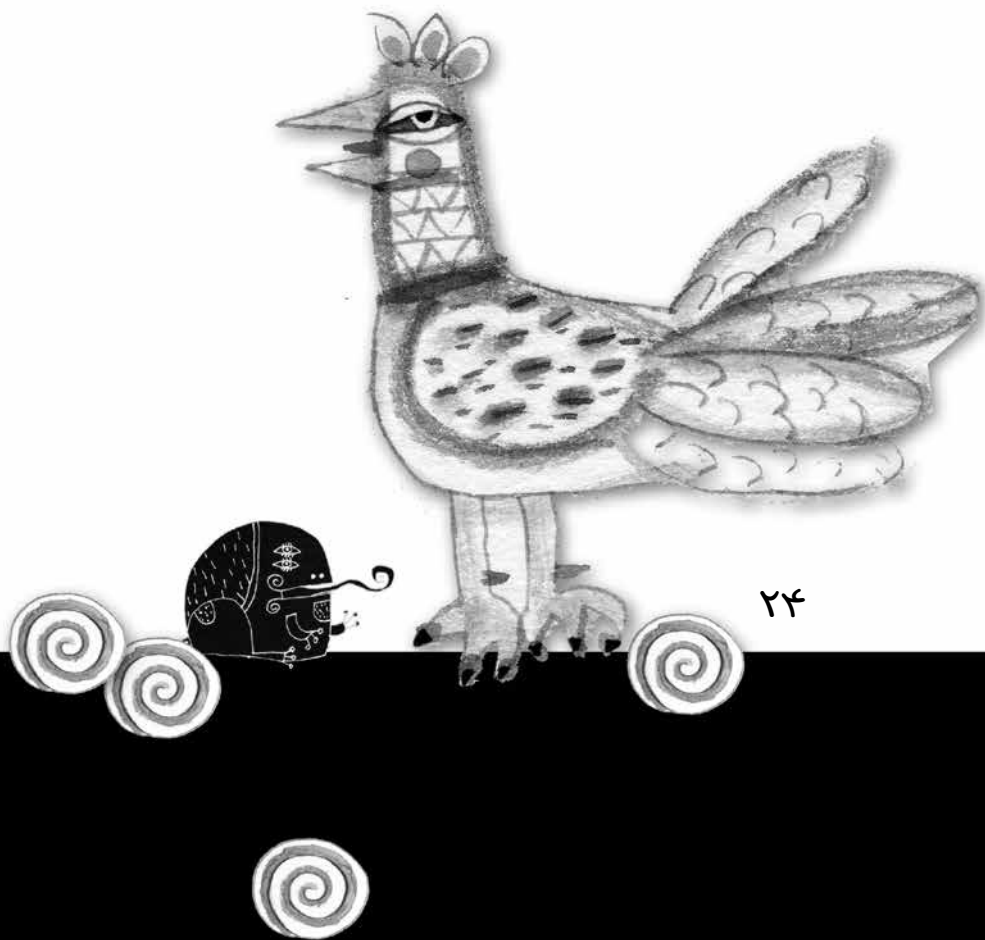


۲۲



پدر و مادرش از کارهای او ترسیدند. نمی‌دانستند چه کار کنند. او را ببندند؟ در یک اتاق اسیر کنند؟ نگذارند کسی او را ببیند؟ اما هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. آن‌ها پزشک‌های مختلف را تجربه کردند، با داروهای مختلف به جنگ رؤیاهای او رفتند. مدتی او را در بیمارستان بستری کردند. اما رؤیاهای او محدود به زمان و مکان نبود. وقتی که در بیمارستان بستری بود در تخیل خود به سوی دریا رفت. از دریایی که می‌دید شگفت‌زده شد و خواست دریا را به سایر هم‌سن و سال‌هایش در بیمارستان نشان بدهد. ناگهان همه دیدند که از تمام روزه‌ها، لوله‌ها، سقف، پنجره‌های بیمارستان آب می‌آید. سطح بیمارستان پُر از آب شد. گویی زمین چشمه شده بود و به آرامی آب آن در تمام بیمارستان جاری شد و لحظه به لحظه زیادتر.

پدر و مادرش به موقع به داد کارکنان بیمارستان رسیدند و او را از تخیل بیرون کشیدند. همان روز بود که او را از بیمارستان مرخص کردند. و دیگر هیچ بیمارستان و درمانگاهی حاضر به پذیرش او نشد.



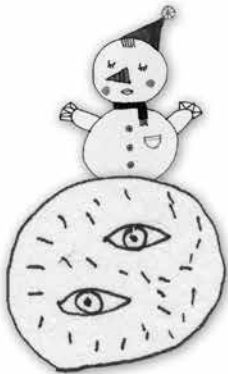
بار دیگر در یک روز تابستان بر روی خانه‌ی  
آن‌ها برف بارید. آن‌قدر برف بارید که توانست  
یک آدم‌برفی درست کند. مردم گروه گروه از  
بخش‌های مختلف شهر به خانه‌ی آن‌ها  
می‌آمدند تا در یک روز تابستان برف  
را ببینند. بار دیگر در یکی از روزهای  
زمستان درخت‌های کوچکی آن‌ها پُر  
از شکوفه شد. چون او در خیالش به  
بهار سفر کرده بود.



هیچ مرزی برای او وجود نداشت. یک روز او آن قدر در رؤیاهای و تخیل خود پیش رفت که در رؤیا گم شد و چندین روز طول کشید تا دوباره پیدا شود و در تمام این روزها خانواده اش نگران او بودند. کجا می توانستند دنبال او بگردند؟ از چه کسی می توانستند کمک بگیرند؟ سراغ او را از چه کسی می گرفتند؟

رؤیاهایش دست خودش نبود. می آمدند و تور خود را پهن می کردند و او اسیر این تور می شد. نیاز به پخش هیچ دانه ای نبود. بی دانه نیز در دام این تور می افتاد و پیش می رفت.

هیچ مرزی برای او وجود نداشت. همه ی مرزها را به راحتی طی می کرد. گذشته، امروز و فردا فقط در حد کلمه هایی بودند که او آنها را درک نمی کرد. می توانست به راحتی وارد دنیای آینه ها شود و از نزدیک چهره ها را لمس کند. وقتی آینه را کشف کرد، توانست انسان های پیرامون خود را ببیند. او فقط در داخل آینه ها می توانست انسان ها را در قالب چشم و گوش ببیند. او یاد گرفت برای این که بتواند دیگران را جسمانی ببیند به دنیای آینه ها سفر کند. هر کسی را می خواست جدا از احساس هایش ببیند، آن وقت درگیر آینه می شد و با تصویر آینه او یکی می شد.



در همین سفرها بود که برای اولین بار توانست چهره‌ی  
خودش را ببیند. چشم، لب، دماغ، ابرو، صورت و...!  
به صورت خود دست کشید و خود را تجربه کرد.  
از چهره‌ی خود شگفت زده شد.



یک روز به اتاقی رفت که خواهرش در آن  
خوابیده بود. خوابی آرام که می‌توانست آرامش  
تمامی بخش‌های خواب خواهر را ببیند. سپس  
توانست وارد خواب خواهرش شود.

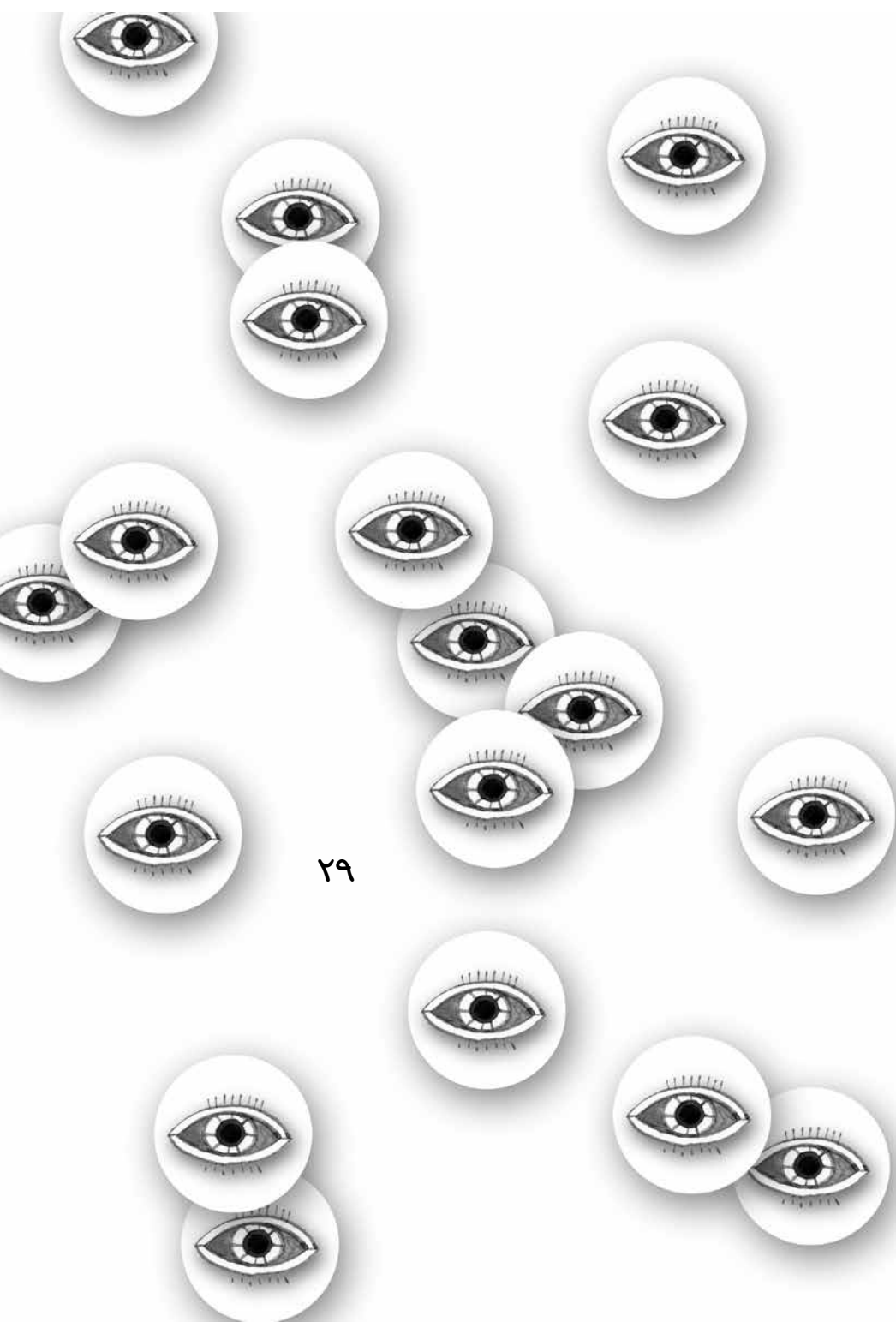
خواهرش خواب یک کوچه را می‌دید. کوچه‌ای زیبا  
و پُر از پیچ، پُر از کوچه‌های تو در تو، کوچه‌هایی پُر از خانه  
و خانه‌هایی پُر از پنجره. پشت پنجره کسانی بودند که به او  
لبخند می‌زدند. پنجره‌هایی که پشت آن‌ها گل‌های شمعدانی  
و نسترن بود.

به خواهرش نزدیک شد. آن‌ها هم‌دیگر را دیدند. خواهر  
گفت: «می‌بینی چه گل‌های زیبایی هستند؟»

نزدیک پنجره شد و دسته‌ای از شمعدانی و نسترن چید و  
به خواهرش داد. سپس در کوچه پس کوچه‌ها بازی کردند،  
خندیدند، گم شدند و پیدا شدند.

آخر سر خواهر گفت: «تو برو! می‌خواهم در این‌جا تنها باشم.  
از این‌جا به بعد دیگر دنبالم نیا.»

از خواب خواهر بیرون آمد. کمی غمگین شد.



۲۹

چرا اجازه نداد تا در خوابش هم چنان پیش  
برود. چرا تنهایی را می خواست؟

وقتی خواهرش از خواب بیدار شد، در  
دست هایش دسته‌ای از گل‌های شمعدانی و نسترن  
بود. از آن پس همیشه خواهر با ترس به او نگاه  
می کرد و از او کناره می گرفت. همان  
وقت فهمید که خواهر دوست ندارد  
که او وارد خواب هایش شود. رنگ  
خواهر خاکستری شده بود.

بارها به خواب دیگران وارد شد و در  
خواب دیگران بخش‌های پنهان هر  
یک از آن‌ها را دید. بارها کابوس‌های  
دیگران را آرام کرد، بارها ترس‌های  
آن‌ها را کم کرد و افراد گمشده را در  
خواب‌ها به هم رساند.

خواب‌های خیلی‌ها او را ترساند.  
چون رؤیاهایی را از دیگران دید که فقط  
وحشت او را زیادتر می کرد.



«چگونه ممکن است کسی چنین رؤیاهایی داشته

باشد؟»

پس از مدتی تصمیم گرفت که دیگر در خواب  
بزرگ‌ترها وارد نشود. چون هیچ چیز خواب آن‌ها را آرام  
نمی‌کرد. او در خواب بزرگ‌ترها بخش‌هایی را می‌دید  
که حالش را بد می‌کرد. نمی‌خواست بیش از این  
به خلوت هراسناک دیگران وارد شود.

صبح‌ها کسانی را می‌دید که با  
احساس‌های متضادی راه می‌رفتند،  
با دیگران ارتباط برقرار می‌کردند  
و زندگی را می‌گذراندند، اما  
خواب‌هایشان برخلاف رفتاری  
بود که از خود نشان می‌دادند.

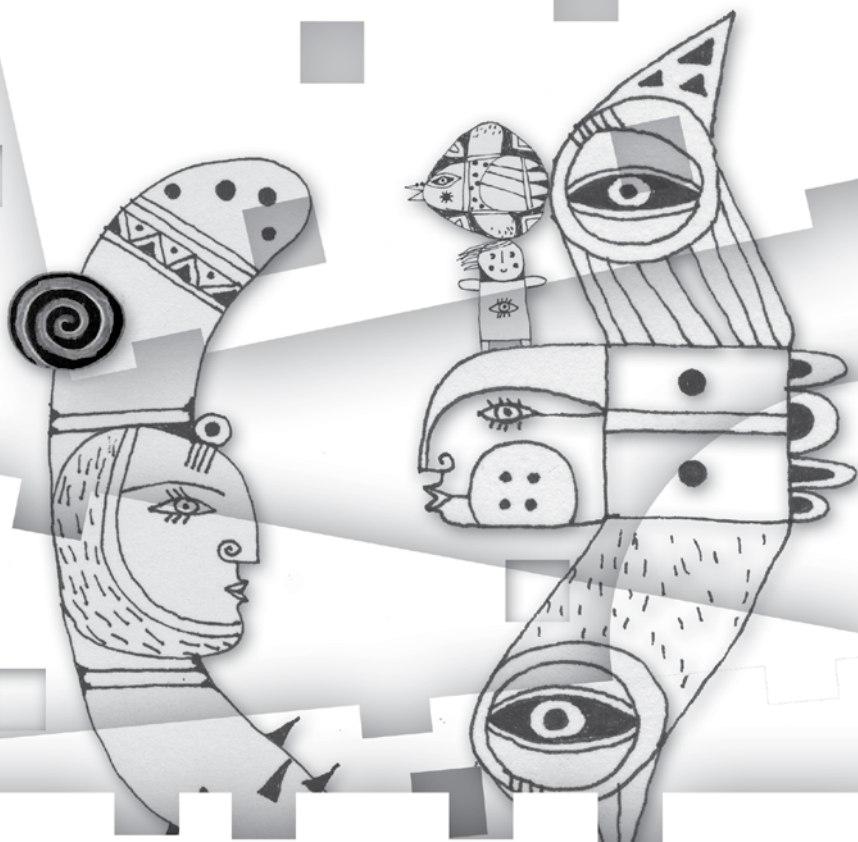
او نمی‌توانست این همه تفاوت  
را در حضور یک نفر درک کند.  
او نمی‌دانست که انسان‌ها را  
چه می‌شود.



با حفظ این توانایی، ورود به خواب دیگران را کنار گذاشت و شاید فرصتی پیدا کرد تا بیش‌تر به خود توجه کند. او هر روز نکته‌ی تازه‌ای را از حضور خودش کشف می‌کرد.



یک روز هنگامی که غذا می‌خورد به همراه لقمه‌ای که بلعید وارد بدن خود شد. از لوله‌های تنگی گذر کرد و در یک مسیر طولانی به فضایی رسید که مجموعه‌ای از گوشت و پرز بود.



او همان‌طور پیش رفت و قسمت‌های مختلفی از دورن خویش را کشف می‌کرد. از هر روزه‌ای که می‌دید عبور می‌کرد و به هر فضایی که می‌توانست وارد می‌شد. صدای ضربان قلب‌هایش را شنید و از صدای پُرطنین آن ترسید. به جریان تنفسی راه پیدا کرد و پُر از اکسیژن شد. با رودی گلگون جاری شد و از رگ‌ها و سرخ‌رگ‌ها گذر کرد. از طریق ریزترین سلول‌ها به تمام سطح پوستش رسید و توانست همه چیز و همه کس را لمس کند. حتی خود را نیز لمس کرد. سپس چیزی مانند تعرق شد و از پوستش بیرون زد. آن‌وقت دوباره مشغول غذا خوردن شد.

در روزه‌های دیگر بخشی از سیستم عصبی خود را تجربه کرد و تمام جریان‌های عصبی خود را حس کرد. سلول‌هایی که گرما، سرما، ضربه، نوازش، کتک، فشار و . . . را با خود می‌بردند و پاسخ‌هایی چون درد، عشق، خشم و یا قهر را منتقل می‌کردند. چشم شد، گوش شد، سیستم دفع ادرار شد، موهای سرش شد و زبانی که گاه تصمیم می‌گرفت هیچ حرفی نزنند.



۳۵

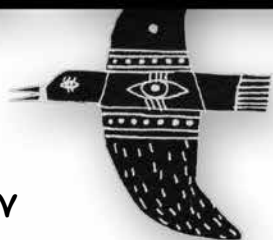
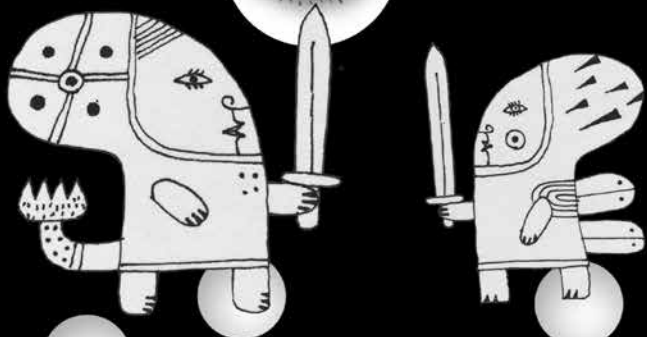
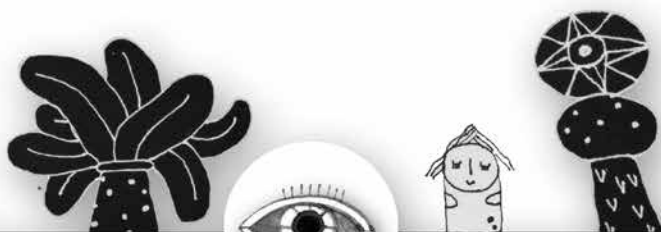
با خود هیچ مشکلی نداشت. شفاف بود و هیچ بخش پنهانی برای مخفی کردن نداشت. او می‌توانست پنهانی‌ترین حضور خود را با دیگران سهیم شود.



بارها او را دعوا کردند. بارها کتک خورد، مسخره شد، تنه‌ایش گذاشتند، او را ترساندند و حتی در یک اتاق زندانی شد، اما وقتی مادر در اتاق را باز کرد، او را در جنگلی پُر از حیوانات وحشی دید.



همان روز بود که مادر به حال او صادقانه اشک ریخت. او را در آغوش گرفت و گفت: «فرزندم! چرا این‌گونه شدی؟ چرا این کارها را می‌کنی؟ چرا خودت. برای تو چه کار کنم؟»

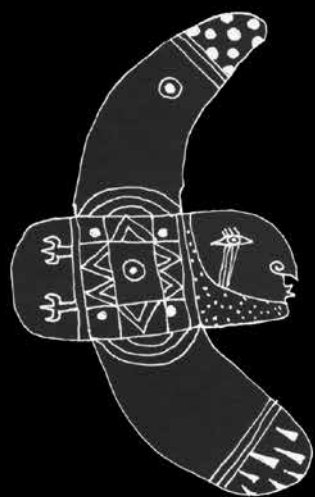


در آن لحظه مادرش را مجموعه‌ای از نور دید. ذراتی روشن و درخشنده پُر از گرما و نوازش بود. او خودش را در آغوش این نور قرار داد. نمی‌دانست و نمی‌فهمید چرا مادر گریه می‌کند و حتی نمی‌فهمید که آن‌ها چه انتظاری از او دارند. فقط فهمید در حضور دیگران نباید بعضی از کارها را انجام بدهد. نباید چیزی را با خودش بیاورد و یا ببرد. حتی فکر کرد از جایی که آن در رفت و آمد است، نباید نشانه‌هایی را با خود بیاورد. شاید بدین ترتیب مادر دیگر اشک نمی‌ریخت.

هیچ‌کس نمی‌دانست که چرا او این‌گونه است. دیگران نمی‌توانستند او را درک کنند. غافل از این‌که او نیز دیگران را درک نمی‌کرد. او بی‌توجه به قضاوت دیگران رشد می‌کرد.

وقتی به سنّ مدرسه رسید، او را مانند هر کودکی دیگر راهی مدرسه کردند. از همان روز اوّل از مدرسه خوشش نیامد. دیوارها، میله‌ها و افرادی به نام معلّم‌ها سعی می‌کردند او را بترسانند. اما او بی‌توجه به همه‌ی آن شکل‌ها زندگی می‌کرد. در هیچ قالبی جا نمی‌گرفت و تلاش همه‌ی معلّم‌ها بی‌فایده بودند، چون هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانستند او را به قالب خود در بیاورند. دیوارهای مدرسه بخشی از جریان هوا بود و او می‌توانست از همه‌ی دیوارهای مدرسه گذر کند.

خیلی از معلّم‌ها برایش مانند مثلث‌های متساوی‌الاضلاع بودند. ضلع‌های برابر آن‌ها هیچ‌گاه کم و زیاد نمی‌شد و این همه یک‌دستی حال او را بد می‌کرد.



بعضی از معلّم‌ها سعی می‌کردند که او را بفهمند و یا در تخیّل او سهیم شوند، اما همیشه در برابر او کم می‌آوردند. او با سرعتی غیرقابل باور در تخیّل و رؤیاهایش پیش می‌رفت. کافی بود که کسی روزنه‌ای را باز کند، تا او این روزنه را تبدیل به شاهراهی هموار کند.

او وارد فکرهای همه‌ی معلّم‌هایش می‌شد و می‌توانست با رنجی که هر کدام می‌کشیدند هم‌نوا شود. او پشت تمام فریادها و خشم‌های آن‌ها، انسان‌های هراسناکی را می‌دید که از ندانسته‌های خود در عذاب بودند. معلّم‌ها او را به‌یاد دکترهایی می‌انداخت که هر نشانه‌ای از بهبود بیمار را نتیجه درمان‌های خود می‌دانستند. معلّم‌ها مانند دکترها نمی‌خواستند باور کنند کسانی که روی آن‌ها کار می‌کنند نقش مهمی در درمان و آموزش خود دارند.

او برای هیچ مدرسه‌ای ساخته نشده بود و هیچ کلاسی برای او حرف تازه‌ای نداشت. بدین ترتیب هر روز با نام مدرسه از خانه بیرون می‌زد، از دیوارهای مدرسه عبور می‌کرد و هر جا که می‌توانست کمی فکر کند، یا سکوت را تجربه کند و یا دیگران را نظاره کند، حاضر می‌شد.



روزی در یک پارک که خیلی دور از مدرسه بود، در کنار پیرمردی نشست. پیرمرد به دوردست‌ها خیره شده بود و در خیالش روزهای گذشته‌ی خود را مرور می‌کرد. زمانی که جوان‌تر بود، خانه‌ای در یک محل قدیمی داشت با فرزندان‌ی قد و نیم‌قد.

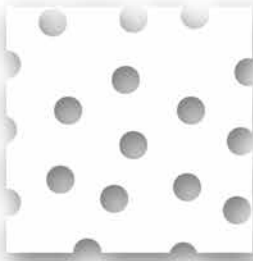
آن روزها همیشه کار می‌کرد و کمتر مانند این روزها وقتی برای استراحت و یا نشستن روی نیمکت‌های پارک را داشت. تابستان و زمستان، بهار و پاییز مشغول کار بود. روزهای گرم تابستان را به‌یاد آورد، برگشتن از سرکار در یک غروب تابستان، خنکای دم غروب و خریدهای جورواجورش برای خانه.

پیرمرد که در رؤیایش جوان‌تر شده بود نان خرید، گوشت خرید، خوار و بار و چندین نوع میوه! به‌یاد آورد که آن شب میهمان داشتند. بارش سنگین بود و از کار روزانه خسته بود، وقتی برای استراحت نداشت، چون می‌دانست که در سال‌هایی که پیر خواهد شد از خستگی می‌تواند روی نیمکت پارکی بنشیند.

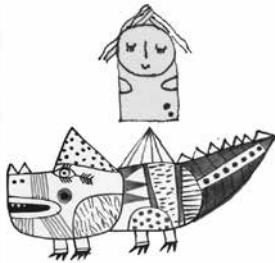


او جلو رفت و پرسید: «می‌خواهید  
کمکتان کنم.»

پیرمرد که حالا جوان بود لبخندی زد و  
کیسه انگور را به دست‌های او داد. آن‌ها  
با هم از این کوچه به آن کوچه رفتند.  
کوچه‌ای مانند خواب خواهرش بود.  
کوچه‌ای پُر از پنجره و پُر از گل شمعدانی  
ونس‌ترن.



مرد همان‌طور پیش می‌رفت،  
عجله داشت و تندتر می‌رفت تا به  
خانه برسد. آن‌شب میهمان داشتند.  
اما او نمی‌توانست با سرعت  
مرد حرکت کند. عقب افتاد. مرد به  
خانه‌ای رسید، در خانه را باز کرد و  
بی‌آن‌که برگردد وارد خانه شد و در  
را بست.



او به در خانه رسید. در زد، اما ناگهان خانه  
محو شد، کوچه محو شد. او ماند و یک کیسه‌ی  
انگور.

حالا او در پارک بود و با یک کیسه‌ی انگور روی  
نیمکتی نشسته بود. پیرمرد رفته بود. از روی نیمکت بلند  
شد. کیسه به دست در پارک به دنبال پیرمرد گشت. این سو و آن سو  
دوید. از پارک بیرون زد. به خیابانی رسید که کوچه‌ای مانند کوچه  
خواب خواهرش را داشت. از کوچه پس کوچه‌ها گذشت. پنجره‌ها و  
گلدان‌های شمعدانی و نسترن را پشت سر گذاشت و در پیچ کوچه  
پیرمرد را دید که آرام حرکت می‌کرد. تندتر دوید. دیگر آن پیرمرد

نمی‌توانست او را جا بگذارد. جلوتر رفت. پیرمرد را صدا کرد.

پیرمرد ایستاد و برگشت.

«این کیسه را جا گذاشتید. قرار بود برایتان بیاورم.

بارتان سنگین بود.»

پیرمرد به کیسه‌ی انگور نگاه کرد و به یاد آورد که

سال‌های خیلی دور یک کیسه‌ی انگور را در دست‌های

کسی جا گذاشته بود. پیرمرد کیسه را گرفت و به آرامی

به راهش ادامه داد.

یک‌روز دیگر نیز به رؤیای برادرش رفت. برادرش در رؤیا،

خود را یک انسان قدرتمند دید با انبوهی از مالکیت، وسیله،

کالا، پول و انسان‌هایی که او را تحسین می‌کردند. از رؤیای برادرش



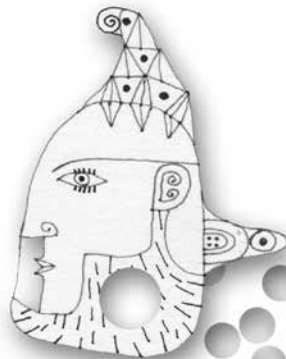
خوشش آمد. وارد تحسین کنندگان او شد و دست زد و دست زد. برادرش بیش‌تر خوشش آمد. آن‌قدر خوشش آمد که نسبت به تحسین کنندگانش بی‌توجه شد و آن‌ها را فقط در حد کسانی دید که می‌توانستند هورا بکشند و دست بزنند.

برادرش پیش‌تر رفت. به انبوه انسان‌هایی رسید که فقط خدمه‌ی او بودند و سپس سربازهای او شدند. سربازهایی که می‌توانستند شلیک کنند، بکشند و یا کشته شوند. سربازهایی که می‌توانستند روی خانه‌ها بمب بریزند تا بچه‌ها گریه کنند، تا کودکی که تازه به دنیا آمده است یادش برود که او هم حق دارد گریه کند.

او از این رؤیای برادرش خوشش نیامد. جلو رفت و خواست که این رؤیا را تغییر دهد. نمی‌خواست برادرش را در این شکل ببیند.

دوست نداشت برادرش جنگی را به راه بیندازد. به یاد بمبی افتاد که همان لحظه‌ی تولدش منفجر شد. بمبی که خیلی‌ها را با خود برد.

جلوتر رفت. دست خود را برای تغییر رؤیا دراز کرد، اما برادرش جلوی او را گرفت و گفت: «این رؤیای من است! اجازه نداری در رؤیاهایم دست ببری! برگرد!»



۴۸

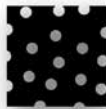


او با بهت و ناباوری دست خود را عقب کشید و سپس از رؤیای برادرش بیرون آمد.

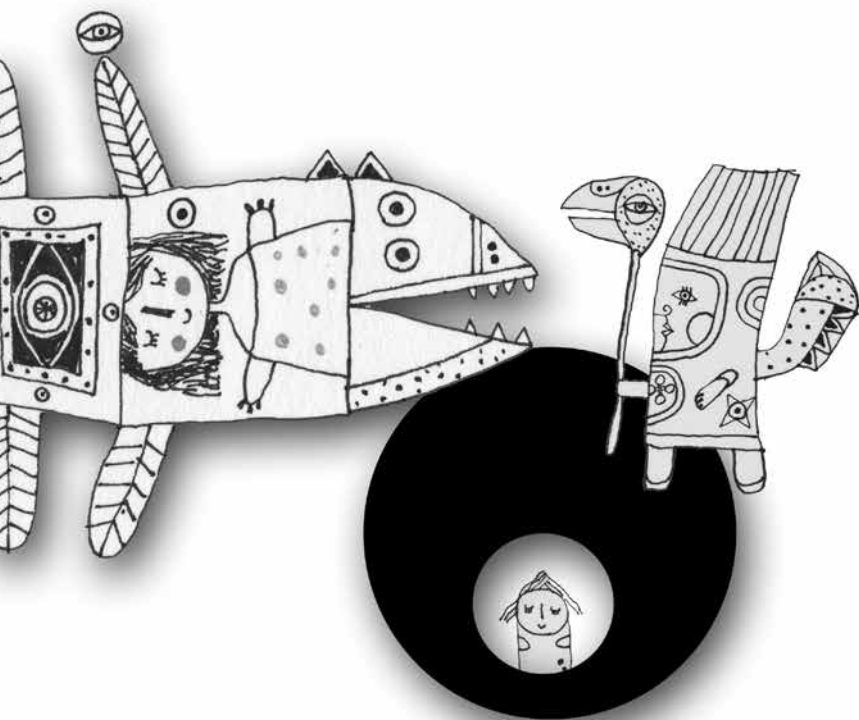
او فهمید که حتی اجازه ندارد رؤیاهای انسان‌ها را تغییر دهد. شاید آن‌ها حق داشتند هر آنچه باشند که دوست دارند. حداقل در رؤیاهایش چنین حقی را داشتند.

از آن پس فاصله‌اش با کسانی که می‌شناخت بیش‌تر شد. سعی کرد تا آن جایی که می‌توانست از دیگران فاصله بگیرد. هر ارتباط ساده‌ای او را به بخشی از حضور پنهان دیگران می‌برد. بخش‌هایی که شبیه آنچه که از خود نشان می‌دادند نبود. او می‌توانست خواب‌ها، فکرها، رؤیاها و آرزوهای هر کسی را به راحتی ببیند. هیچ چیز پنهانی برای او وجود نداشت. این همه تفاوت حال او را بد می‌کرد. به‌خاطر همان انسان‌هایی که می‌شناخت تصمیم گرفت فاصله بگیرد. فاصله‌اش را با دیگران حفظ کرد و حتی سعی کرد خود را تا آن‌جا که می‌تواند از دیگران دور نگه دارد.

20

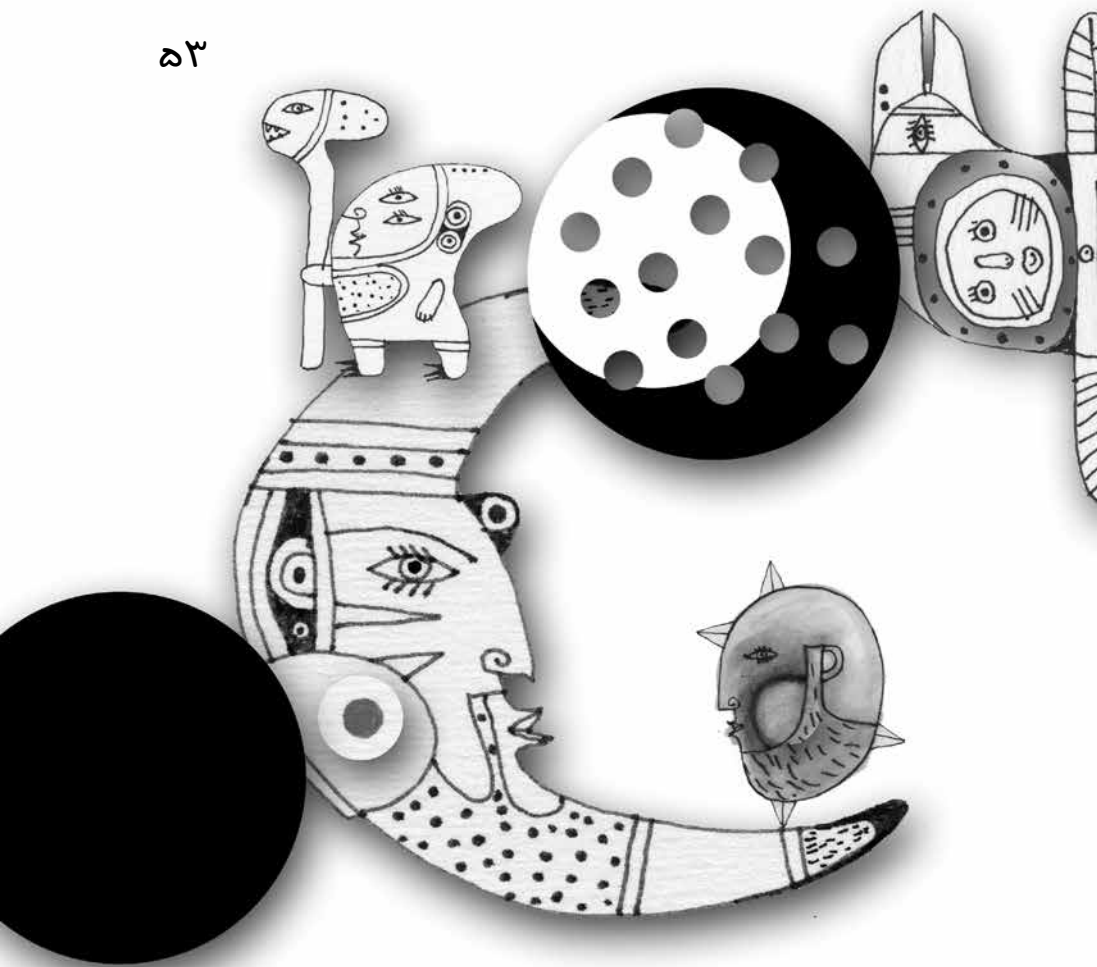


این دوری، به ظاهر روزبه‌روز بیشتر می‌شد. از افراد پیرامونش به اندازه‌ی کافی فاصله گرفت. اما در این فاصله باز هم فرصتی پیدا کرد تا آن‌ها را بهتر ببیند. به آرامی متوجه شد که چه قدر انسان‌هایی پیرامون خود را دوست دارد. با این‌که می‌دانست برای دیگران حضور غریبی دارد و خیلی‌ها او را درک نمی‌کنند، با این حال همه را دوست می‌داشت. بدون این‌که دیگران بفهمند سعی کرد عشق و دوستی خود را به دیگران منتقل کند. به هم سنّ و سال‌هایش، به بزرگ‌ترها و به کوچک‌ترها.



گاه در یک اتوبوس، یک خیابان، در یک مهمانی به افرادی که در پیرامونش بودند توجه می‌کرد و بهترین احساس‌هایش را به آن‌ها می‌داد.

انتقال این احساس برای او ساده بود. شاید چیزی هم رد و بدل نمی‌شد. فقط او این احساس را در ذهن خود می‌ساخت و سپس آن را به انسان‌های مقابلش می‌داد. یک جریان کاملاً ذهنی بود. بدون این‌که حرفی به آن‌ها بزند و یا حتی نگاهی بکند.



این کار برای او یک تمرین شد. یک تمرین بسیار شیرین، دلنشین و دوست داشتنی. بدون این که کسی بفهمد و یا حتی فکرش را بکند. احساس سرشار از محبت، عشق، دوستی و مهربانی خود را نسبت به دیگران متمرکز می‌کرد. در دل خود و در سکوتی ساده به دیگران عشق می‌ورزید. پس از مدتی احساس می‌کرد که گویی هر روز در حال زیبا شدن است. عشق و دوست داشتن دیگران او را زیبا می‌کرد. مدتی با خود فکر می‌کرد آیا دیگران می‌فهمند که او چه قدر همه‌ی آن‌ها را دوست دارد؟ حتی اگر او را درک نکنند و یا برای همه‌ی آن‌ها حضور عجیب، غیرمعمول و یا متفاوتی باشد؟ پرسش ساده‌ای بود. او به راحتی می‌توانست اندیشه‌های همه‌ی آنان را به راحتی ببیند. پس از دوره‌ای به این باور رسید که هیچ مهم نیست دیگران متوجه دوستی او بشوند یا نه. مهم رفتار و احساس خوشایندی بود که خودش تجربه می‌کرد. او از این که می‌توانست در خلوت خود به دیگران فکر کند بسیار خوشحال بود. به همین دلیل به هر کجا که پا می‌گذاشت، عشق و دوستی خود را برای همه طلب می‌کرد. دیگرانی که پیرامونش بودند پس از مدتی بدون این که بتوانند ارتباطی بگیرند احساس خوبی نسبت به او داشتند.

گویی همه در حضور او سکوت را تجربه می‌کردند. یک  
خلأ طولانی و تمام نشدنی. سکوتی که به آن‌ها فرصت  
می‌داد تا خود را همان‌گونه که هستند تجربه کنند.

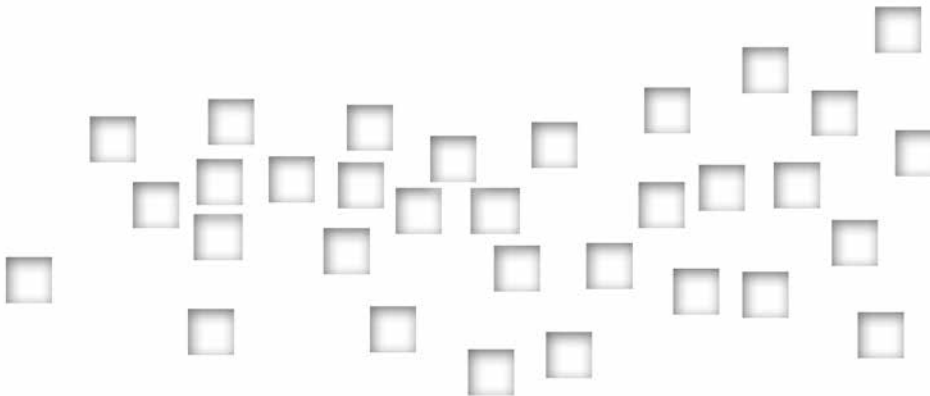


او بدون این که کسی را و یا رفتاری را قضاوت کند، آن‌ها را دوست می‌داشت. دیگر برایش مهم نبود که دیگران چه نقاب‌هایی به صورت خود می‌زنند. حتی سعی کرد که نقاب‌ها را نیز باور کند. اگر کسی به او می‌گفت شجاع‌ترین انسان روی زمین است، نقاب قهرمانی او را باور می‌کرد. همان‌طور که نقاب هوشمندی، نقاب انسان دوستی، نقاب ایمان، مهربانی، آرامش و... خیلی‌ها را باور کرد.

هر کس هر نقابی را که برای خود انتخاب کرده بود باور کرد. هر چند که می‌توانست به راحتی فرای نقاب‌ها را ببیند. شاید آن نقاب نیز رؤیاهای آن‌ها بودند و شاید در این تلاش بودند که روزی به آن نقاب برسند.

او بارها به رؤیاهای دیگران فکر کرد و همیشه در این تعجب بود که چرا رؤیاهای او با دیگران فرق دارد؟ رؤیاهای او از جنس دیگری بودند. رؤیاهای او برای تبدیل شدن به چیزی دیگر یا دسترسی به موقعیتی دیگر نبود. مجموعه‌ای از اندیشه‌هایی بود که می‌توانست دنیای او را وسیع‌تر کند. شاید هم دنیای وسیع‌تری بود که او باید در آن قرار می‌گرفت.

با این‌که تصمیم گرفته بود رؤیاهایش را به خانه دعوت نکند، اما یک شب در اتاق را قفل کرد و یک مهمانی از موجودات ذهنی‌اش ترتیب داد. هزاران موجود با شکل‌های مختلف به اتاق آمدند. او دیوارهای اتاق را هل داد، اتاق را بزرگ‌تر کرد تا برای همه جا باشد.

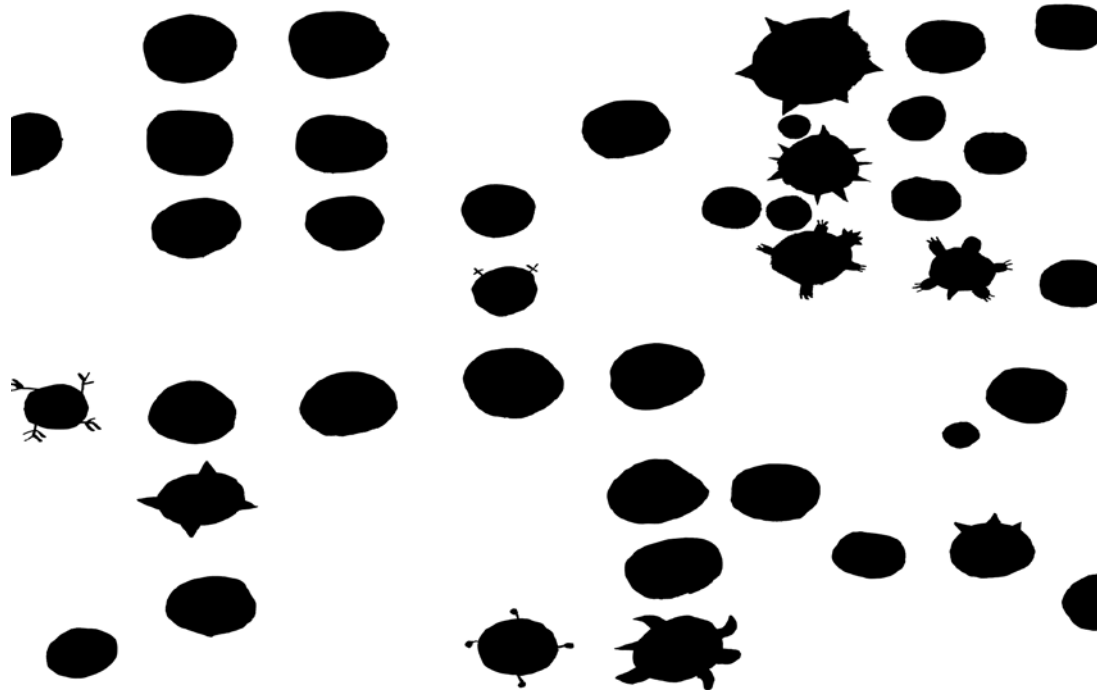


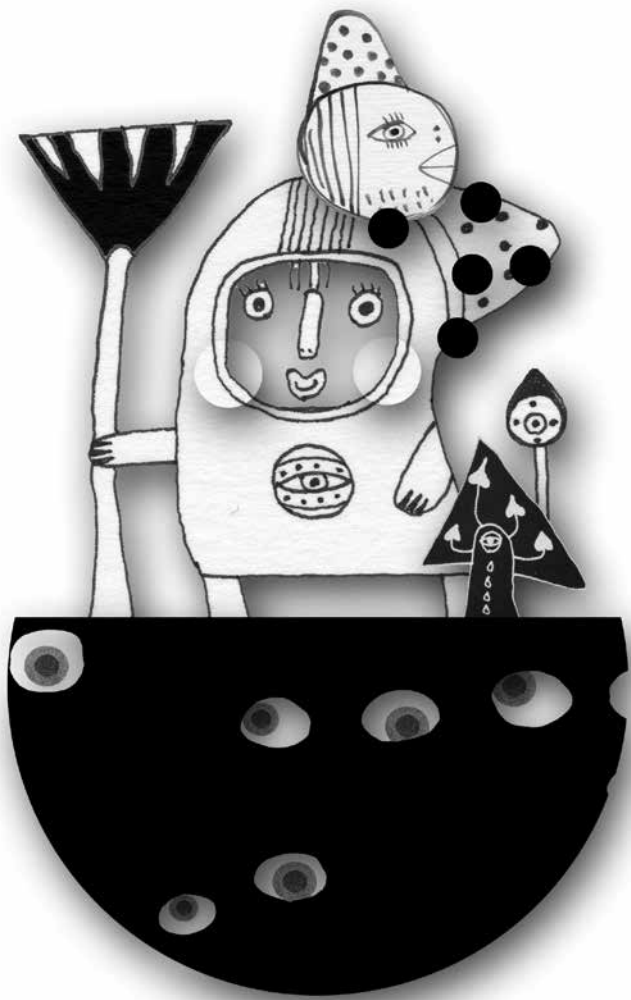
هیچ موجودی برای او ترسناک نبود. هر آن چه را می توانست تخیل کند، کرد و به آن جان داد و به اتاقش راه داد. فقط آن ها را مجبور کرد ساکت باشند، خطایی نکنند و بیرون نروند.

و هنگام صبح بسیار مراقب بود که حتی یکی از آن ها نیز در اتاق جا نماند. همه ی آن ها را راهی دنیای تخیلش کرد. از آن پس شب ها کارش همین شد. زندگی با موجودات رؤیایش و سهیم شدن در تجربه های آنان.

اما با تمام این ها احساس می کرد که بسیار غمگین است. چرا که همیشه باید مراقب باشد که چیزی را با خود حمل نکند. چون مادر از او خواسته بود که رؤیاهایش را برای خودش نگه دارد و آن ها را به این دنیا نیاورد. خواهرش او را از خوابش بیرون کرده بود و برادرش دست او را پس زده بود. او خیلی معنای کار آن ها را درک نمی کرد، فقط می فهمید که آن سوی مرزهایش برای دیگران خطرناک است و شاید ترسناک. هر چه بود نباید از آن سخن می گفت.

او اجازه داشت تا هر جا که می توانست پیش برود، می توانست در رؤیاهایش تا بی کران برود، اما هیچ گردی از آن جا را با خود نیاورد و درباره ی آن با کسی صحبت نکند. کوچک ترین نشانه ای از رؤیاهایش می توانست تبدیل به فاجعه ای بزرگ شود.





دیگران، رؤیاهای آنها را تا آنجا که خود درک می‌کردند قبول داشتند و همیشه در این تعجب بود که چرا رؤیاهای او برای دیگران ترسناک است، رؤیاهای او برای دیگران خیلی خیلی ترسناک بود. حتی معلم‌هایی که می‌کوشیدند کمی او را درک کنند، از درک تخیل او ناتوان بودند. خیلی خیلی هم ناتوان بودند.

یک روز متوجه شد که دنیایش را دیگران روز به روز کوچک‌تر می‌کنند. او نمی‌توانست رؤیاهایش را برای دیگران بگوید، نمی‌توانست وارد خواب دیگران شود و نمی‌توانست رؤیاهای دیگران را تغییر دهد. باید هر آن‌چه را دیگران درک می‌کردند می‌پذیرفت.

پس از مدتی متوجه شد تمام توانایی‌هایش تبدیل به رفتارهای پنهانی مخفی شده است. دور از چشم دیگران خودش می‌شد و پیش می‌رفت. شب‌ها که همه خواب بودند بیدار می‌شد و دنیایش را گسترده می‌کرد و روزها در پیله‌ی خود می‌رفت. مدت‌ها بود که احساس گناه می‌کرد، خود را یک خطاکار می‌دید و از این حس می‌ترسید.

از پنهان کاری غمگین می‌شد، از فکر گناه‌آلود حالش بد می‌شد. اگر می‌توانست مانند نسیم بچرخد، آن وقت سعی می‌کرد که با چرخش‌های خود از این احساس رها شود.





او با خودش فکر کرد و سپس گفت: «اجازه ندارم با رؤیاهایم باشم. اجازه ندارم به خواب‌های دیگران بروم. اجازه ندارم رؤیاهای دیگران را ببینم. فکر می‌کنم خیلی تنه‌ایم. می‌دانی؟ هیچ کجا جای من نیست. دستم را پس می‌زنند.»

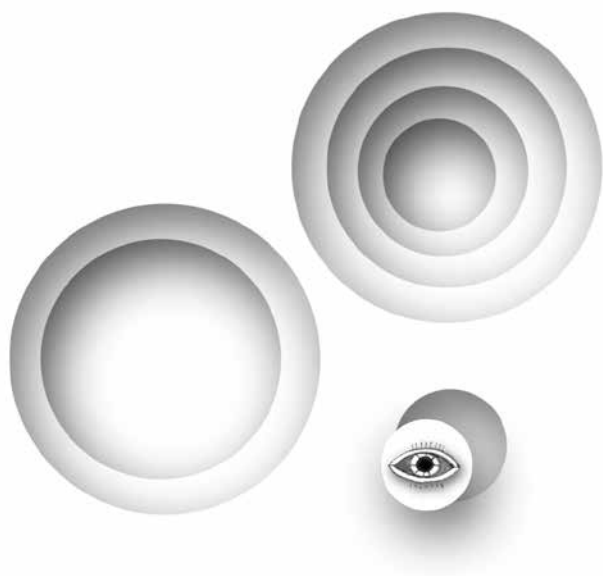
و برای اولین بار گریه کرد.

ناگهان زمین تکان خورد و گفت: «من همیشه با تو هستم! من بزرگم، پهن‌ورم! از این جا تا آن سوی افق گسترده‌ام. مهم مکان‌ها نیستند، مهم تو هستی که کجا باشی! هر کجا که باشی آن جا بهترین است.»

صندلی گفت: «آرام باش و کمی در آغوش من بخواب!»

او همان‌طور که گریه می‌کرد، آرام خوابید.

تا پیش از این وقتی گوشه‌ای می‌نشست و چشم‌های خود را می‌بست می‌توانست عمیق‌ترین سکوت‌ها را تجربه کند، اما مدتی بود که همه چیز با او به حرف آمده بود. زمینی که روی آن راه می‌رفت. بالشتی که سرش را روی آن می‌گذاشت، دیواری که به آن تکیه می‌داد، آبی که روی سرش می‌ریخت، درخت، آسمان، باران، سنگ‌ریزه‌ها و... همه به حرف آمده بودند. تمام دنیا برای او حرف داشتند و می‌خواستند چیزی به او بگویند.



یک‌روز دیواری که به آن تکیه داده بود گفت: «تو می‌توانی کارهای بزرگی انجام بدهی! نترس! کارهایی هست که فقط از دست تو برمی‌آید.»

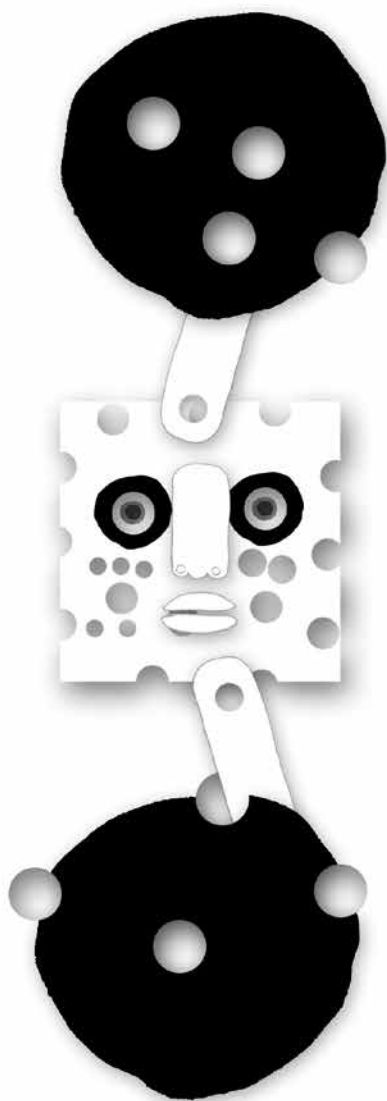
«من؟ من هیچ کاری بلد نیستم. من هیچ فایده‌ای ندارم. فقط می‌توانم خودم را مخفی کنم و در خلوت خود باشم. اشتباه می‌کنی! از دست من هیچ کاری بر نمی‌آید.» دیوار گفت: «مراقب حرفی که می‌زنی باش! تمام دنیا به تو رو کرده است. تمام دریچه‌های دنیا به روی تو باز شده است.»

از شنیدن این حرف‌ها نفسش بند آمد. نمی‌توانست معنی حرف‌ها را درک کند. خودش را بیش‌تر رها کرد. ناگهان احساس کرد که دیوار پناهگاه بهتری برای او شد. گویی او را در آغوش گرفت.

دیوار گفت: «هیچ مرزی بین تو و دنیا نیست. می‌توانی بین گذشته و آینده سفر کنی. می‌توانی هر چه دوست داری بشوی. می‌توانی با هر چه می‌بینی یکی شوی. تو زبان همه چیز را کشف کرده‌ای. تو خود دنیایی!» او پرسید: «چرا این‌گونه شد؟ چرا اتفاق برای من افتاد؟ من که انتخابی نکردم!»

دیوار گفت: «هیچ فقط نپرس چرا! بپرس حالا باید چه بکنم. چه چیزی حالا بهتر است و چه کاری را باید انجام بدهم.»

၄၇



او به فکر فرو رفت. نمی‌دانست چه بگوید. فقط شنیده بود که باید مراقب کلمه‌ها و جمله‌هایش باشد. شاید جمله‌های او نیز قدرتی داشتند که باید از آن‌ها به‌خوبی استفاده می‌کرد.

«پس به من بگو چه چیزی حالا بهتر است.

چه کاری را باید من انجام بدهم؟»

دیوار گفت: «ما فقط می‌توانیم بخشی از

این راه را به تو نشان بدهیم. فقط می‌توانیم تو

را هوشیار کنیم که به کار اصلی خود فکر کنی و به آن

بپرداز. کار تو خیلی چیزها می‌تواند باشد. از کاشتن یک دانه، تا

انداختن لانه برای پرنده‌ها تا نجات دنیا!»

او با شنیدن این حرف به فکر فرو رفت. فکری که او را به گذشته‌های

بسیار دور برد.

او به یک سفر تاریخی رفت.

موجوداتی را دید که برهنه بودند و غارها پناهگاه آن‌ها بود. هر

کدام وقتی از غارها بیرون می‌رفتند سنگی و یا چوبی به‌همراه داشتند.

سنگی که باید به‌سوی یک شکار پرتاب می‌شد و چوبی که باید بر سر

یک غریبه فرود می‌آمد. این موجودات غارنشین همواره در حال پرتاب

کردن، زدن، کشتن و خوردن بودند و شاید هم حفظ کردن خویش.

قرن‌ها گذشت تا یاد گرفتند پوست حیوان‌ها را به دور خود ببندند

تا بتوانند از گرما و سرما در امان بمانند. به همان اندازه

نیز آموختند که می‌توانند چوب و سنگ را به هم

ببندند و اسلحه‌ی خوبی درست کنند. ترکیب چوب

و سنگ، چوب و چوب و سنگ و سنگ.

در هزاران سال دیگر آموختند که می‌توانند

چیزی را در زمین بکارند. ابزار نوک تیزی را اختراع

کردند که دل خاک را باز کنند و دانه‌ها را در آن بگذارند.

سپس آموختند که می‌توانند سنگ‌ها را نیز تراش دهند و ابزار

خوبی برای کار و بار خود بسازند. به همان اندازه نیز اسلحه‌هایی را

ساختند که می‌توانست سینه‌ی دیگران را بشکافد.

در این سفر او دید که اسلحه‌ها روزه‌روز کامل‌تر و مجهزتر شد. نیزه،

تیر و کمان، شمشیر، خنجر، چاقو و... ابزارهایی بودند که انسان در

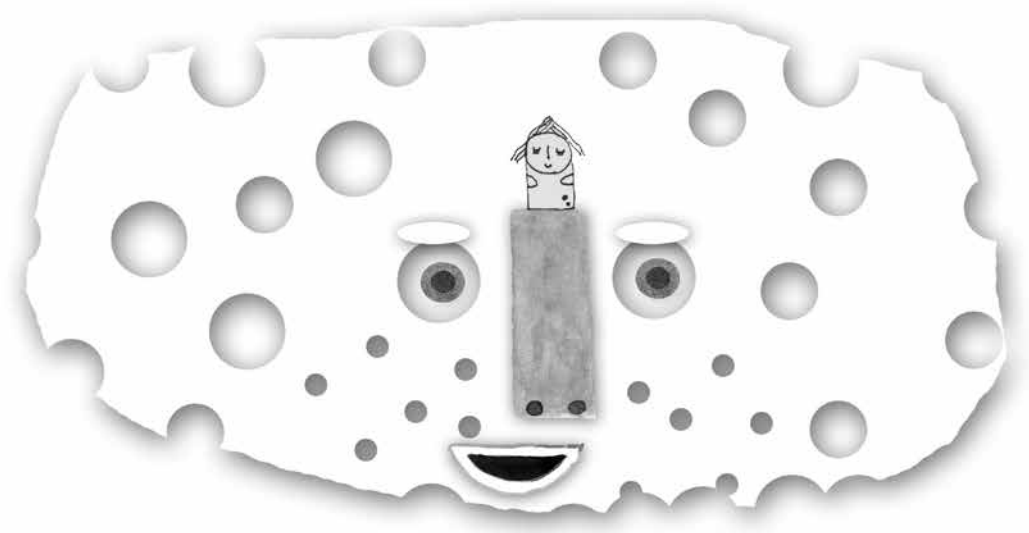
حال پیشروی ساخت و به کار گرفت.



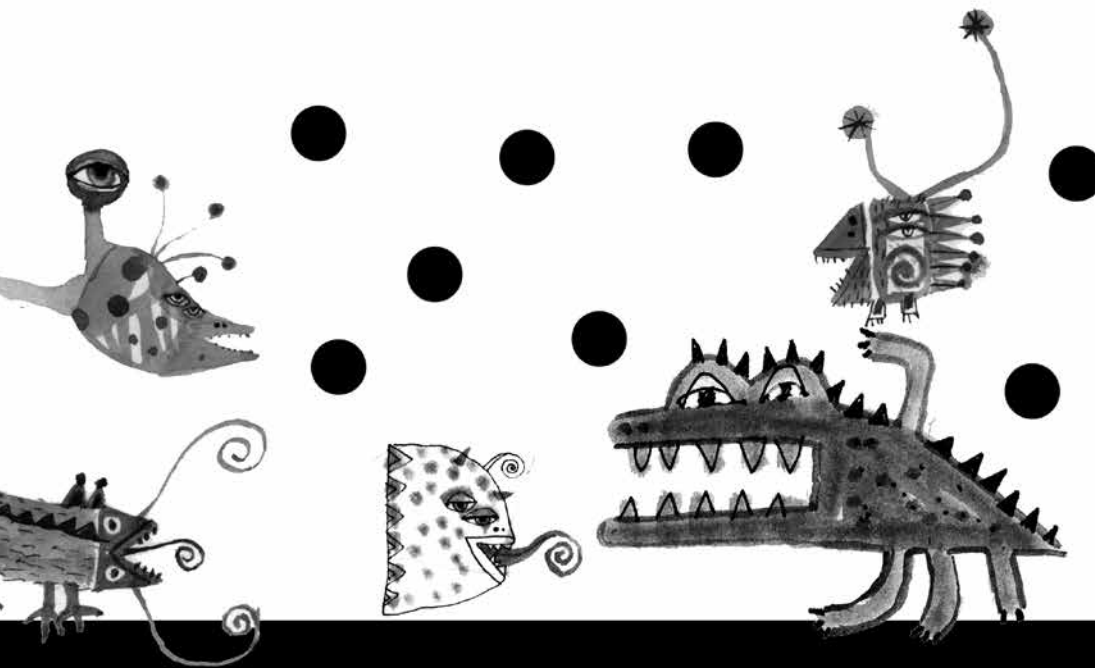
جوی خون از مرگ انسان‌ها به راه افتاد. نوارباریکی از خون در دشت‌ها حرکت کرد. در گوشه‌ای از زمین گروهی از انسان‌ها باروت را کشف کردند و توانستند هم آتش‌بازی شبانه را در یک جشن باشکوه به راه بیندازند و هم توانستند اسلحه‌هایی را بسازند که تیرهای آن‌ها را به دورترین نقطه‌ها پرتاب کند.

ابزارهای جنگی روبه‌روز کامل‌تر شد. سلاح‌هایی که می‌توانست جوی خون را پُررنگ‌تر کند. وقتی انسان‌ها کشف کردند که زمین گرد است گروهی این احتمال را دادند که این‌جوری خون حتماً کره‌ی زمین را دور زده است و از همه‌ی سرزمین‌ها گذشته است. پس از قرن‌ها انسان پیشرفته، ابزاری ساخت که می‌توانست در یک چشم برهم زدن ملتی را از بین ببرد. تصویر قارچ بزرگی در اوج آسمان شکل گرفت و وقتی انسان توانست به کره‌ی ماه سفر کند و در ماه بنشیند، در همان جا بود که دیدند کره زمین را با یک روبان قرمز که نشان همان جوی خون بود، پیچیده‌اند.

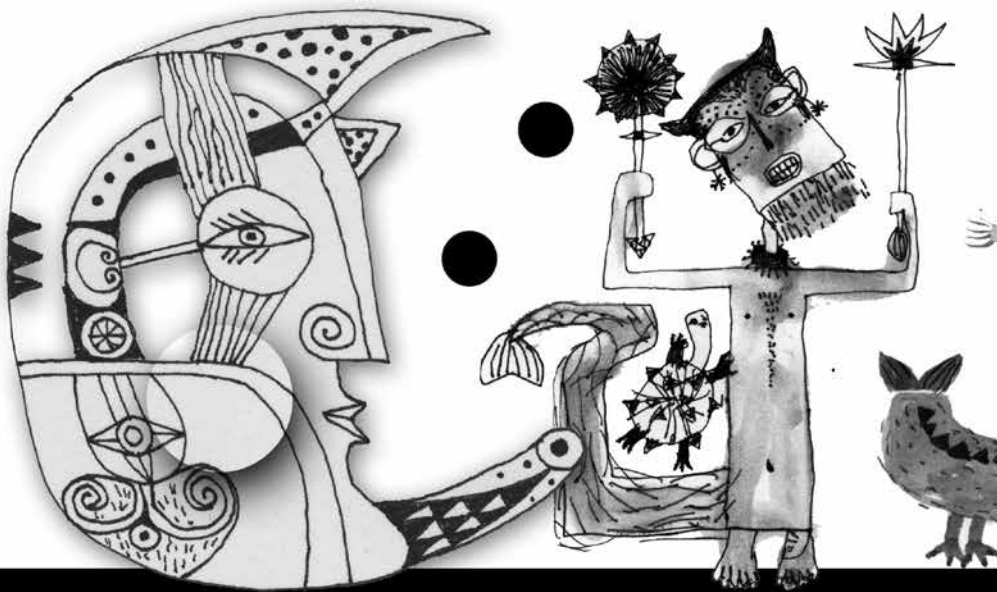
او با این تصویر هولناک از این سفر بیرون پرید.

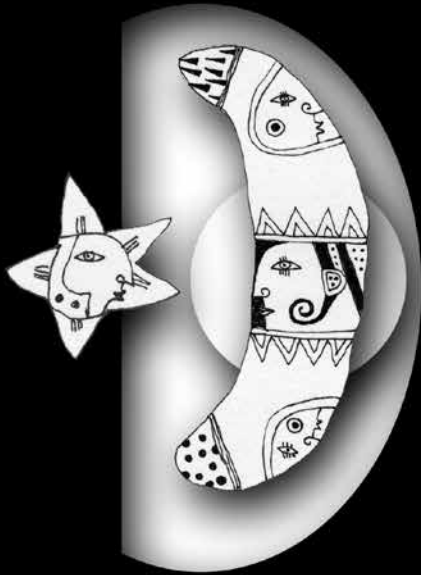


از آن لحظه از دیگران بدش آمد. گویی تنها وظیفه‌ی انسان‌ها این بود که در گوشه و کنار زمین جنگی به راه بیندازند، سلاح تازه‌ای را اختراع کنند و به پُر رنگ شدن جوی قرمز کمک کنند. گویی کارشان فقط کنار گذاشتن دیگران بود. کافی بود که کمی تفاوت داشته باشی تا تو را حذف کنند. همان کاری که با او کرده بودند.



با تمام این‌ها از پیغام دیوار خوشش آمده بود و از آن‌روز دیگر فقط درصدِ کاری بود که باید انجام می‌داد. وظیفه‌ای که برعهده‌ی او بود. رازی بود که باید کشف می‌شد. گاهی با خودش فکر می‌کرد که ای کاش وظیفه‌اش رساندن همان یک کیسه انگور بود.





حتی اگر ۵۰ سال از زمان آن گذشته باشد. کاش چیدن گل نسترن و شمعدانی در خواب بود و یا پیدا کردن رؤیای کسی که آن را گم کرده است. مهمی این کارها برای او ساده‌تر بود. حتی حاضر بود تا ابد در یک اتاق بماند و هرگز پایش را به بیرون نگذارد. اما گویی هیچ‌کدام از این کارها نبود، چون پیش از این، همه‌ی آن‌ها را انجام داده بود.

بارها با خودش فکر کرد که مگر چیست و یا کیست؟ چرا او وظیفه‌ای بر عهده دارد که باید انجام بدهد؟ این همه انسان که روی زمین می‌چرخند و دیگران را آزار می‌دهند، هیچ وظیفه‌ای ندارند! چرا او باید به وظیفه‌اش فکر می‌کرد و آن را کشف می‌کرد.

مگر او بیش‌تر از یک موجود ناتوان بود؟ او همه چیز بود و هیچ چیز نبود. او آب، هوا، درخت، حشره‌های روی یک بوته‌ی گیاه، خواب انسان‌هایی که در اتوبوس چرت می‌زدند بود. او رؤیای دختری بود که پشت پنجره سرک می‌کشید، مردی که کیسه‌ی انگورش را جا گذاشته بود، زنی که از خرید برمی‌گشت و تپش قلب یک کودک ترسیده بود. او گربه‌ی خسته و گرسنه‌ای بود

که از سرما می‌لرزید و گنجشکی که می‌توانست در هزاران سوراخ پنهان شود. سوسکی بود که دیگران را مضمئن می‌کرد و چتری بود که می‌توانست کسی را از خیس شدن در روزی که انتظار باران را نداری در امان نگه دارد. او دستی بود که برای تغییر دادن رؤیا، آن را پس زده بودند. خواب نیمه تمام بود. او حضوری بود که عشق خود را به رایگان به دیگران منتقل می‌کرد.

او هوا بود و به سادگی از مجرای تنفسی هر کسی گذر می‌کرد و برای یک سلول بیمار یک مولکول اکسیژن را هدیه می‌برد. قطره‌ی عرق پیشانی یک کودک تب‌دار بود، مزه‌ی یک لیموی پُر آب بود، نبات بود. او مسافر یک اتوبوس کهنه بود که سرش را به پنجره‌ی آن تکیه داده بود و به‌راهی که تمام نمی‌شد نگاه می‌کرد. یک اتوبوس کهنه و شلوغ بود که همه‌ی مسافرهایش خسته و درمانده بودند. او مسافر خسته‌ای بود که در اتوبوسی کهنه نشسته بود و در خیابانی بی‌انتها حرکت می‌کرد.

مردی که کنار او در اتوبوس نشسته بود پرسید: «حالت خوب است؟ آیا کمک می‌خواهی؟»

به‌طرف صدا برگشت، صاحب صدا را دید. او حضور کسی را دید که می‌خواست کمک باشد. شاید مردی که خودش فرزندی داشت و نگران او بود. نکند فرزندش نیز در اتوبوسی وا رفته باشد و کسی به دادش نرسد.

«اسمت چیست؟ خانهات کجاست؟ می‌دانی کدام ایستگاه باید پیاده شوی؟ کیستی؟»

به‌راستی او که بود. او همه چیز بود و هیچ چیز نبود. نه غمگین بود نه شاد. فقط بود و آموخته بود که باید باشد. نه از کسی کمک می‌خواست و نه کسی می‌توانست برای او کمکی باشد. حالا به این مرد چه می‌توانست بگوید. بگوید خواب اوست؟ رؤیای ناتمام اوست؟ چشم‌های نگران اوست؟ یک دست پس‌زده است!

به مرد نگاه کرد. به رنگ او، به گرمای بدنش و احساس‌هایش که شکل می‌گرفتند و اتوبوس را پُر می‌کردند. احساس‌های آن مرد با احساس‌های مسافران دیگر در تضاد و جنگ بود. تمام مسافران درمانده‌ی این اتوبوس کهنه با احساس‌های متضاد و متناقض خود و دیگران در جنگ بودند.

کاری که او کرد این بود که احساس‌های تمام مسافران اتوبوس را آرام کند. در تمام آن‌ها پخش شد و سعی کرد که هیجان‌های آنان را متعادل کند. کسی نگران فرزندش بود، کسی امیدش را گم کرده بود، کودکی در هراس نمره‌هایش بود، زنی به دخترش فکر می‌کرد، مردی به زنش و زنی به مردش که او را غمگین کرده بود. پسری با دوستش قهر کرده بود، دختری در هیجان یک دوستی تازه بود و زنی نگران روبان قرمز به دور کره‌ی زمین بود.

او سعی کرد همه‌ی هیجان‌ها را متعادل کند. او به کمک همه‌ی مسافران اتوبوس رفت. حتی به داد‌رانده‌ی اتوبوس هم رسید. ناگهان همه‌ی کسانی که در اتوبوس بودند آرام‌تر شدند و نفس‌های عمیق کشیدند. گویی یک نسیم در بین آن‌ها جریان پیدا کرد. مسافران

بی‌آن‌که بدانند چه اتفاقی رخ داده است، احساس خوشایندی را تجربه کردند و حتی مردی که کنار او نشسته بود از نگرانی در آمد و پلک‌هایش را بر هم گذاشت.

پنجره‌ای که او سرش را هم‌چنان به آن تکیه داده بود گفت: «فهمیدی چه کار کردی؟ تو آرامش را پخش کردی.»

او گفت: «کاری نکردم. فقط به احساس این مرد کمک

کردم. دیدم که احساسش رشد کرده است و با

احساس‌های دیگران در پیچ و تاب است.

من به مردی که می‌خواست کمکم

باشد، کمک کردم تا خودش باشد.»

پنجره گفت: «اما سود کار تو

به همه رسید. تو همه را برکت

دادی.»

پرسید: «نمی‌فهمم!»

پنجره گفت: «فکر نمی‌کنی این

کار توست؟ فکر نمی‌کنی که باید آرامش

را در تمام دنیا پخش کنی؟ در لابه‌لای مردم

بچرخ و احساس‌های خشن و تند آنان را برای

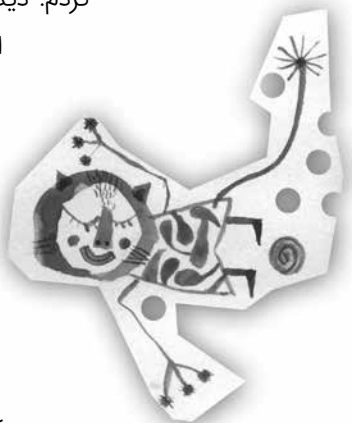
صلح و آرامش هماهنگ کنی؟»

او از شنیدن این حرف یکه خورد. به یاد روبان قرمز افتاد، به یاد بمب

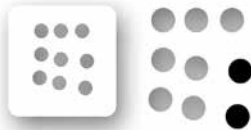
قارچی شکل و به یاد همه‌ی سلاح‌ها افتاد. سرش را صاف کرد. سعی

کرد هیچ تماسی با پنجره نداشته باشد. از این حرف ترسید. قرار نبود

کاری با آن‌ها داشته باشد.



صندلی‌ای که روی آن نشسته بود گفت: «چرا خودت را کنار کشیدی؟  
باید گوش می‌دادی. هنوز حرف‌هایی با تو داشت.»  
او گفت: «نه! کار من این نیست. من با مردم کاری ندارم. آن‌ها فقط  
می‌خواهند جنگ کنند، آن‌ها عاشق روبان قرمز هستند.»  
صندلی نرم‌تر شد و گفت: «مطمئن‌ی؟ اما تجربه‌ی خوبی داشتی. به  
مردم دور و برت نگاه کن. آن‌ها احساس خوبی دارند. انجام این کار  
برای تو سخت نیست.»  
از سر جایش بلند شد. سعی کرد رابطه‌اش را بر هر چیزی قطع کند.  
با صدای بلند در اتوبوس فریاد زد: «نگهدار. . . نگهدار. . .»  
راننده ترمز محکمی کرد. او میله‌ی صندلی جلویی را گرفت. میله  
گفت: «فرار نکن! گوش کن. اتفاق مهمی است. بگذار برایت بگویم.»



او دوباره فریاد زد: «در را باز کنید... در را باز کنید.»  
کمتر از یک لحظه وارد مغز راننده شد و فرمان باز کردن در را به دست‌های راننده داد. راننده بی‌آن‌که بداند چه می‌کند، در اتوبوس را باز کرد و او سراسیمه از اتوبوس بیرون پرید.  
در خیابان، در پیاده‌رو، در کوچه‌ها شروع به دویدن کرد. از ایستادن می‌ترسید. او می‌ترسید که لحظه بایستد و زمین و زمان دهان باز کند و به او هشدار بدهد.  
به یک کوچه‌ی خلوت رسید. شاید بن‌بست بود. شاید هم پُر از پیچ بود که می‌توانست او را به خواب خواهرش برساند و یا به خانه‌ی پیرمردی که منتظر انگورهایش بود. همان‌جا ایستاد. چشم‌هایش را بست و گوش‌هایش را با دست‌هایش گرفت و سعی کرد که به چیزی فکر نکند و با چیزی ارتباط نگیرد.



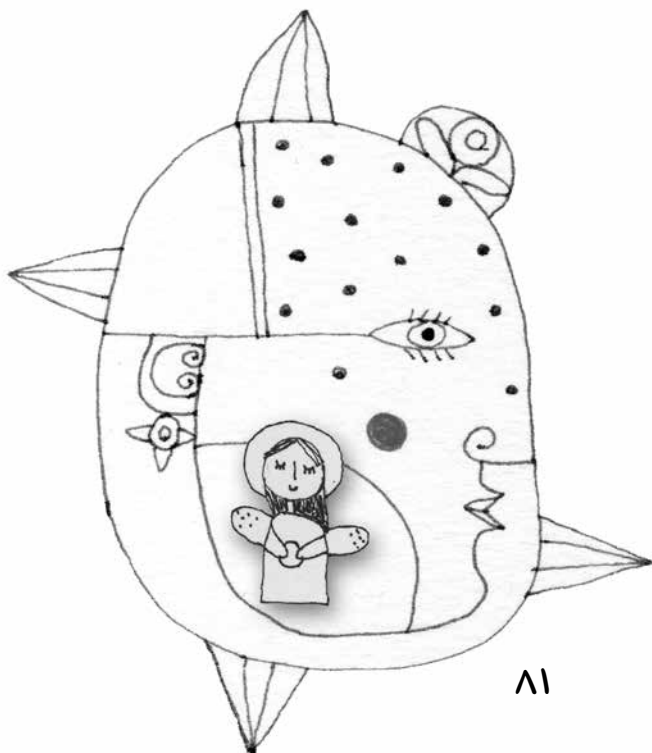
نفس او به شماره افتاد. تمام تنش خیس عرق بود. فقط می‌خواست سکوت را با خودش حمل کند. دوباره صدای مادرش را شنید که یک‌روزی به او گفته بود: تو را چه می‌شود؟ چرا این‌گونه شدی؟ طفلک غریبم.

او در سکوت راه می‌رفت. گویی دنیا نیز فهمیده بود که نباید این سکوت را برهم بزند. یک خلأ بود. هیچ بود. نه فکر بود، نه اندیشه و نه حس. فقط راه می‌رفت. با این امید که شاید روزی و یا زمانی به مقصد برسد. سعی می‌کرد از هر ارتباطی خود را در امان نگه دارد.

وقتی به خانه رسید، در اتاقی که دنیای بزرگ خود را جا می‌داد دراز کشید و به خوابی عمیق و طولانی رفت. شاید سال‌ها و شاید قرن‌ها! شاید به اندازه‌ی زمانی که انسان‌های فراوانی آمدند تا بتوانند کمکی برای انسان‌های دیگر باشند. در لابه‌لای خنجر و باروت و بمب‌های قارچی شکل، انسان‌هایی را دید که به یاری دیگران می‌شتافتند.

مردی را دید که بیماران را در قبیله‌های دور درمان می‌کرد، زنی با پوششی سفید دید که کودکان رها شده را در خیابان‌های یک شهر شلوغ جمع می‌کرد، مردی که با لباس نارنجی سکوت پخش می‌کرد، مردی که با کرباسی به تن صلح می‌فروخت و زنی با لباس شعرش عشق می‌خرید.

کسانی را دید که به کودکان شهر عشق می‌ورزیدند، کسانی بودند که دیگران را آرام می‌کردند و افرادی بودند که به دیگران پناه می‌دادند.



به قرن‌های بسیار دور پرتاب شد. مردان و زنانی را دید که از سوی پروردگار پیغام عشق و دوستی را با خود آورده بودند، کسانی که در سبزشان خردورزی بود، کسانی که بذر سکوت، آرامش و صبوری می‌کاشتند. آن‌ها کسانی بودند که امان نمی‌دادند روبان قرمز دور زمین پهناورتر شود. حضور خوب آن‌ها زمین را متبرک می‌کرد. و این‌گونه بود که حتی در خواب نیز از احساس خوب آن‌ها پُر شد و چشم‌های خود را به روی دنیا گشود.

پس از بیداری سعی کرد همه چیز را فراموش کند. کوشید هم جنگ و هم صلح انسان‌ها را از یاد ببرد. می‌خواست به همان تخیل خود پناه ببرد و با تمام موجوداتی که می‌شناخت زندگی کند. حتی تصمیم گرفت به دنیای تخیل برود. و دیگر برنگردد. این بهترین شیوه بود.



۸۲

او می‌توانست به سکوت خود گام بردارد و سکوت را آن قدر گسترده کند که تمام سلول‌هایش عطر آن را بگیرند. او می‌توانست تا انتهای سکوت بدون هیچ هراسی پیش برود و خلاقانه برگردد.

او از رؤیا به کوچه، از کوچه به خواب، از خواب به خیابان در حال رفت و آمد بود. بدون هیچ مرزی. پس از چند روز متوجه شد که ارتباطش با اشیای پیرامونش قطع شده است و دیگر صدایی از دنیای پیرامونش نمی‌شنود. زمانی همه چیز با او حرف می‌زدند، حتی یک تار مو، نسیمی که از کنارش می‌گذشت، آبی که بر صورتش می‌خورد و حتی آسفالت خیابان. اما چند روزی بود که صدایی نمی‌شنید. کسی او را صدا نمی‌زد، نه درخت، نه سنگ و نه کفشی که پاهایش را محصور کرده بود. چندین بار امتحان کرد، اما خبری نبود. فکر کرد که شاید یک رؤیا بود. اما به فکرش خندید. وقتی می‌توانست در رؤیا ساکن شود، این فکر چه معنایی داشت؟

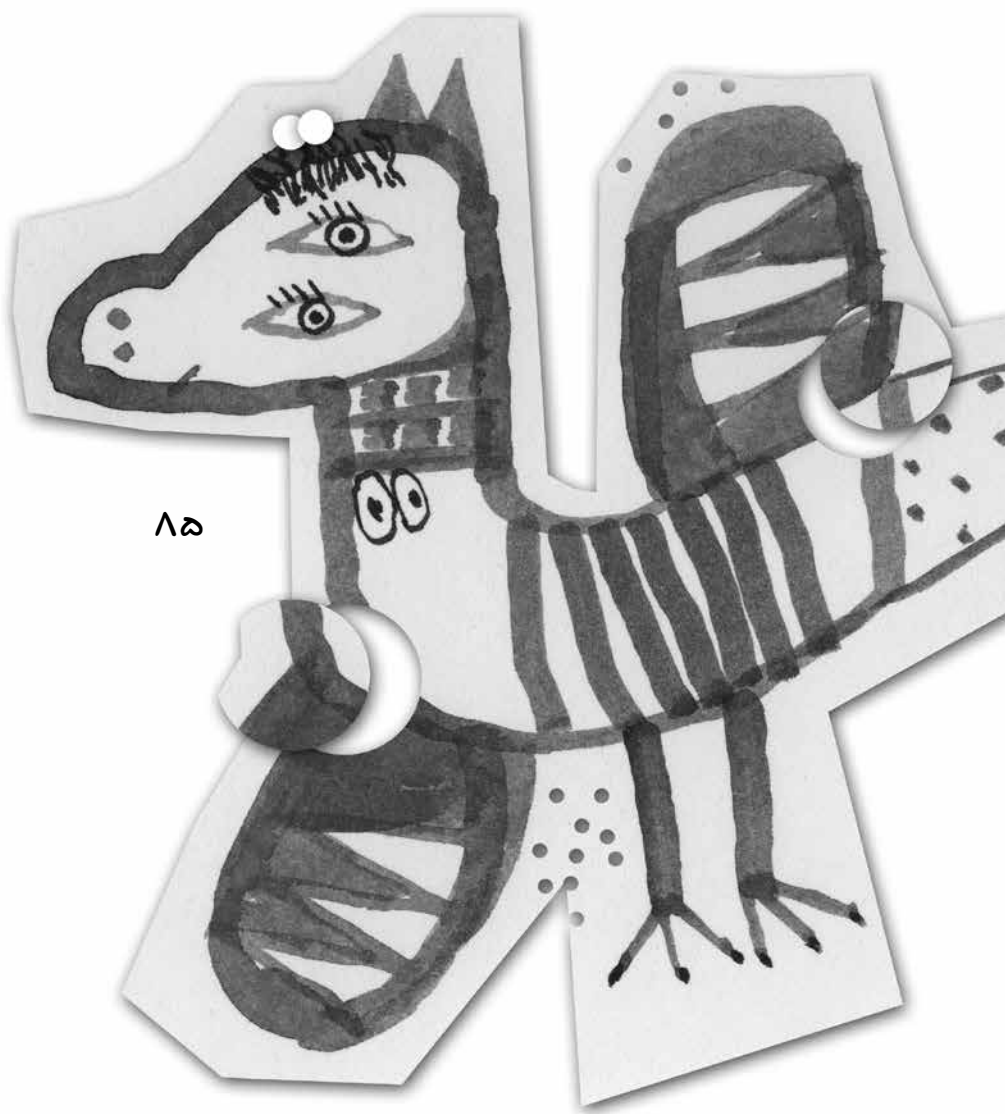
هر چه بود دنیا درش را به روی او بسته بود. به یاد حرف دیوار و زمین و صندلی افتاد که یک‌روز به او گفته بودند دنیا دریچه‌هایش را به روی او باز کرده است. اما حالا گویی همه‌ی آن‌ها بسته بود. پس از چند روز نگران شد. معنی این سکوت طولانی را نمی‌فهمید. یک شب تب کرد. لرزید. برای اولین بار بر بستر بیماری افتاد. نشانه‌ها از یک بیماری عفونی خبر می‌داد. اما خودش می‌دانست که این بیماری ناشی از هیجانی بود که به آن مبتلا شده بود. احساس ترشدگی می‌کرد. احساس کسی را می‌کرد که دوستش روز و ساعت قرار را فراموش کرده بود. قناری در قفسی بود که گویی صاحبش بی‌خبر به سفر بود و او را بی‌آب و دانه در قفس رها کرده بود. احساس کسی را داشت که خواب خوبش نیمه‌کاره قطع شده بود.

او در تب می‌سوخت و در هذیان‌هایش با دنیایی که با او در قهر بود گفت‌وگو می‌کرد. هذیان‌های او تمامی نداشت. وارد یک هزار تویی می‌شد که نه شروعی داشت و نه پایانی. هر لایه او را به لایه‌ای دیگر می‌برد و هر راه او را به یک بی‌راهه‌ی دیگر می‌کشاند. هر آنچه را که از ابتدای تولدش تخیل کرده بود در راه و بی‌راه می‌دید. میلیون‌ها حضور او را هر کدام به سوی خود می‌کشاندند. همه آمده بودند که او را با خود ببرند.

دکترهای بسیاری بر بالین او آمدند و تا توانستند به او مُسکن زدند. گاهی چشم‌های خود را باز می‌کرد و به نوار شفاف سرمی که به دست او وصل بود خیره می‌شد. با هر قطره از سرم هزاران اندیشه از قهر دنیا را به بدن خود فرو می‌داد. هیچ چیز نتوانست گرمای بدنش را کم کند. هیچ چیز نمی‌توانست او را آرام کند.

او بر لبه‌ای ایستاده بود که می‌توانست بپرد و به هیچ‌انسان پایان دهد. می‌دانست که با پرش خود در موج‌هایی که او را با سرعت سرسام‌آور در فضا رها خواهد کرد، معلق خواهد شد. فکر کرد آن وقت می‌تواند تا آخر این فضای بی‌انتهای معلق‌وار برود. اما بر روی همان لبه به یاد تجربه‌هایی افتاد که حتی فکر کردن به آن‌ها برایش دلنشین بود. تجربه‌هایی که در اوج ناباوری، درد و تنهایی برایش شگفت‌انگیز بود. به یاد انتقال عشق و دوستی خود به انسان‌های پیرامونش افتاد. او تجربه‌ی بی‌مرزی داشت و از این توانایی خود خوشحال بود و نمی‌خواست بدون این‌که از توانایی بهره‌ای نبرد، به سفر دیگری برود. بدین‌گونه بود که تصمیم گرفت برگردد و برگشت.





၈၁

با تبی که در بدن او خانه کرده بود، به سقف چشم دوخت و  
دنیای پیرامونش را صدا کرد: «با من قهر نکن! مرا صدا کن! صدایم را  
می‌شنوی! نگذار بیش‌تر از این تنها باشم!»  
زمینی که روی آن دراز کشیده بود گفت: «تو هیچ وقت تنها نبودی.  
چرا این‌گونه فکر می‌کنی؟»  
او با همان تب پرسید: «چرا دیگر صدایم نکردی.»  
زمین گفت: «خودت خواستی. خودت گوش‌هایت را گرفتی و فرار  
کردی. خودت خواستی که دیگر با تو حرف نزنیم. چون تو را دوست  
داشتیم به درخواست تو گوش کردیم. فقط همین!»  
او سعی کرد بلند شود، اما ناتوان‌تر از این بود که جسم رنجورش را  
تکان دهد. فقط با تمنا گفت: «هرگز مرا رها نکن.»  
و زمین گفت: «تا زمانی که خودت بخواهی، هرگز!»

و اشک‌های او سرازیر شد.





صبح روز بعد نسیم خنکی از پنجره وزید و صورت او را نوازش کرد. چشم‌هایش را باز کرد و تابش نور خورشید را دید. احساس خوبی داشت. مانند پیروز آمدن از یک درگیری بزرگ بود و یا کنار زدن یک دیوار سفت و سخت. از این‌که توانسته بود سلامتی خود را بازیابد احساس خوشایندی داشت. از این‌که توانسته بود دوباره با نشانه‌های دنیا صحبت کند بسیار خرسند بود. در همان حالتی که در رختخواب دراز کشیده بود فکر کرد چه قدر زندگی خوب است. او به آفتاب و نسیم سلام کرد.

نسیم هم گفت: «سلام.»

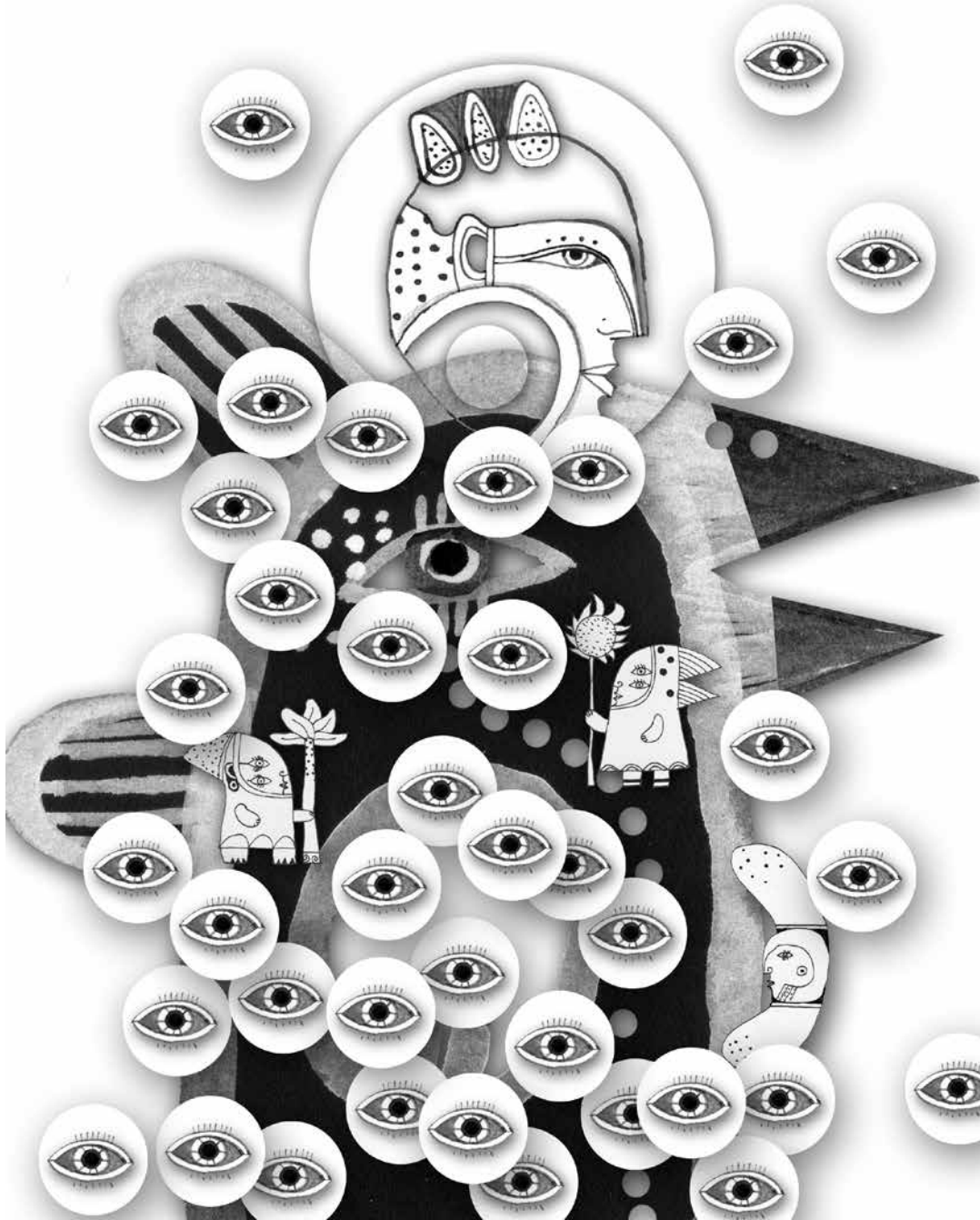
«از این‌که مرا صدا می‌زنید خیلی خوشحالم!»

نسیم گفت: «ما همه را صدا می‌زنیم. کار ما صدا زدن دیگران است. بعضی‌ها می‌شنوند، بعضی‌ها نمی‌شنوند. بعضی‌ها می‌شنوند، اما به روی خود نمی‌آورند که شنیده‌اند. بعضی‌ها می‌شنوند، اما می‌ترسند و از ما فرار می‌کنند.»

او پرسید: «کمک‌شان کنید تا صدای شما را درست بشنوند.»

نسیم جواب داد: «ما اصراری نداریم، ما تا آن‌جا پیش می‌رویم که دیگران می‌خواهند.»

او گفت: «من شما را خیلی می‌خواهم. همه‌تان را می‌خواهم. می‌خواهم همیشه با من حرف بزنید.»





نوری که از پنجره بر صورتش می تابید گفت: «تا هر وقت که بخواهی در کنارت هستیم.»

«اما نمی دانم چرا می ترسم.»

«از چه می ترسی؟»

او گفت: «از دیگران می ترسم. می ترسم که مادرم غمگین شود. می ترسم که برادرم را عصبانی کنم. می ترسم که خواهرم را برنجانم و همسایه هایم را دلگیر کنم. نمی خواهم بی آن که دیگران بخواهند وارد دنیای آن ها شوم. همان طور که شما بی اجازه وارد دنیای دیگران نمی شوید.»

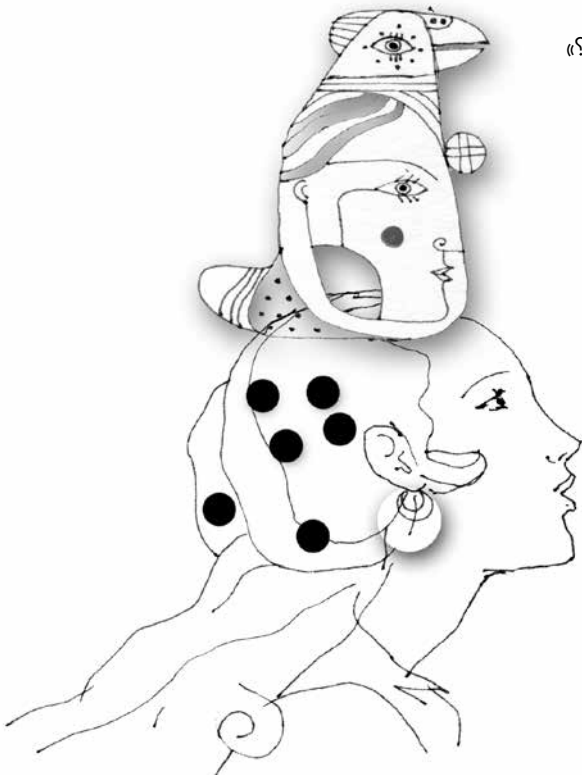
نسیم پرسید: «دیگر از چه می ترسی؟»

«می ترسم خلوت آن ها را بر هم بزنم. می ترسم کاری را انجام دهم که دیگران به آن فکر نمی کنند. دوست دارم آن ها همان جور باشند که نشان می دهند. دلم می خواهد باورشان کنم. نمی خواهم بفهمند که می دانم در خلوت و رؤیاهایشان کسی دیگر هستند.»

نسیم چرخى زد. او با خودش گفت که چه قدر چرخش نسیم  
زیباست و چه قدر دوست داشت که مانند نسیم بچرخد و جریان  
پیدا کند.

نسیم گفت: «قرار نیست که در دنیای آن‌ها وارد شوی. قرار نیست  
چهره‌ی دیگری از آن‌ها را نشان بدهی.»  
او گفت: «حتی نمی‌خواهم رؤیاهای آن‌ها را دست کاری کنم.  
می‌خواهم همان‌طور باشند که دوست دارند و یا هستند.»  
نسیم ایستاد.

هوایی که دیگر نسیم نبود گفت: «خوب گوش کن! حتی قرار نیست  
رؤیاهای کسی را دست کاری کنی. اما تو وظیفه‌ای  
داری. تو می‌توانی کاری بکنی که کسی دیگر  
در توانش نیست.»  
او پرسید: «آن کار چیست؟»

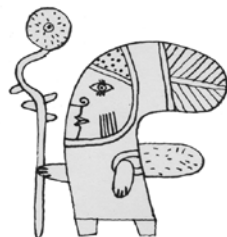


هوا ساکت شد، زمین ساکت شد و نور خورشید رنگ باخت. سایه گفت: «کمی بخواب. کمی استراحت کن.»

و او خوابید. . .

تبش پایین آمد. دکترهایی که او را معاینه می‌کردند خوشحال شدند و از این‌که درمان‌های آن‌ها جواب داده بود راضی بودند. آن‌ها از موفقیت خود احساس خوبی داشتند و فکر می‌کردند که بار دیگر در درمان‌های خود پیروز شده‌اند. او دوباره به یاد معلم‌ها افتاد دکترها هر تغییری را نتیجه‌ی آموزش‌ها و کار خود می‌دانند. اما هیچ‌کس به غیر از او نمی‌دانست که وقتی هیجان‌ش رها شد، وقتی از ترس‌هایش جدا شد، تب نیز رفت.

روزهای زیادی گذشت. او سعی می‌کرد که به افراد پیرامونش بیش‌تر نزدیک شود و می‌کوشید تا با بودن در کنار دیگران، با زندگی هم‌نوا تر شود. احساس خوبی داشت. فکر می‌کرد که همه‌ی آن‌ها را دوست دارد. حتی اگر آن‌ها او را بفهمند یا نفهمند و یا حتی از او



بترسند. دوباره تجربه‌ی انتقال عشق و دوستی خود را به دیگران شروع کرد و آماده بود تا ابد در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر قدم بزند و بهترین دوستی‌های خود را به دیگران بدهد. حاضر بود بین تمام مردم شهر ویتامین پخش کند.

یک‌روز آینه به او گفت: «می‌دانی خیلی وقت نداری؟ باید عجله کنی!»

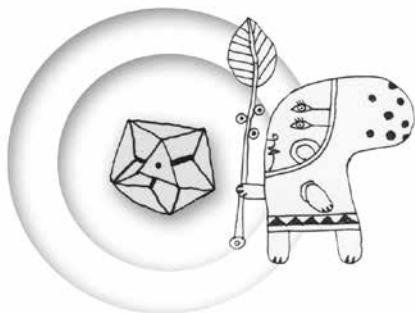
او پرسید: «برای چه باید عجله کنم.»

آینه جواب داد: «برای همان کاری که فقط از عهده‌ی تو برمی‌آید. تو می‌توانی رؤیاهای تازه‌ای را خلق کنی. رؤیاهایی که مواج می‌شود و به آرامی در ذهن دیگران خانه می‌کند. رؤیا بساز و رؤیاهایت را در فضا رها کن!»

پرسید: «رؤیا بسازم؟! چگونه؟»

آینه گفت: «موجود غارنشین با رؤیاهایش به انسان تبدیل شد. رؤیاهایی بساز که صلح، شادی و برکت را برای انسان‌ها هدیه بیاورد.» و او فکر کرد. او به موجود غارنشین فکر کرد.

۹۳



یک غارنشین شد. موجودی که از باد، نور، صدا و آب می‌ترسید. همه‌ی تلاش او این بود که زنده بماند تا در جوار غار خود، غذایی بیابد و بخورد.

در ته این غار تاریک، شعله‌ی کوچکی در او زبانه می‌کشید که نامش رؤیا بود. رؤیای غذای بیش‌تر، غارِ بزرگ‌تر، نرم‌تر، گرم‌تر و امن‌تر.



رؤیای زمین‌هایی پُر از غذا، با آب و هوای خوب و دشمنان کم‌تر. رؤیای سرزمینی همیشه روشن! و این‌گونه بود که جسارت کرد و پای خود را از غار بیرون گذاشت. برای پیدا کردن جایی بهتر راهی مکان‌های دیگر شد. یک‌جا طعمه‌ی حیوانی درنده شد، در موقعیتی دیگر در دره‌ای سقوط کرد. یک بار در راه گرما و سرمای زیاد جان داد، اما دوباره به دنیا آمد. بارها و بارها کشته شد و بارها و بارها با توانایی بیش‌تری به دنیا آمد.

رؤیاهایش به او جسارت داد تا آتش را کشف کند و از سنگ و چوب و آهن ابزار بسازد. انسان ابزارساز شد و به کمک ابزارهایش روزبه‌روز جسورتر شد و روان‌تر پیش رفت. رؤیاهایش او را به سطحی از شعور و آگاهی رساندند تا بتواند دیوارهای غار خود را پُر از نقاشی کند. سپس توانست خط را اختراع کند. جمله را! او به واسطه‌ی خود



توانست تمام تجربه‌های خود را به فرزندانش انتقال دهد. کشاورز شد، دامدار شد، مرد خدا شد، صنعت‌گر دوره گرد شد، شاعر یک جانشین شد، شهر ساخت، قانون یاد گرفت، طبابت کرد، حاکم شد، قضاوت کرد، در میدان شهر در کنار دیگران جمع شد و نظر داد، فیلسوف شد، عشق ورزید، عقل و منطق در پیش گرفت، سیاست‌مدار عادل شد، دانشمند شیفته شد. فهمید که به زمین

حساسیت دارد و هر جا که باشد به زمین می‌رسد. بعدها

نام حساسیت خود را جاذبه گذاشت. باشعوری غیر معمول

درک کرد که زمین گرد است. فهمید که در دنیا هیچ چیز از بین نمی‌رود.

فقط شکل آن تغییر می‌کند، سپس ماده را کشف کرد و انرژی را.

و از تمام کشف‌ها و اختراعاتی خود که به واسطه‌ی رؤیاهایش بود

خوشحال شد و هم‌چنان به شعله‌ی فروزنده‌ی رؤیا عشق می‌ورزید.

در روزهای بعد نیز زمین و باد و هوا، سنگ و کوه و شیشه با او به

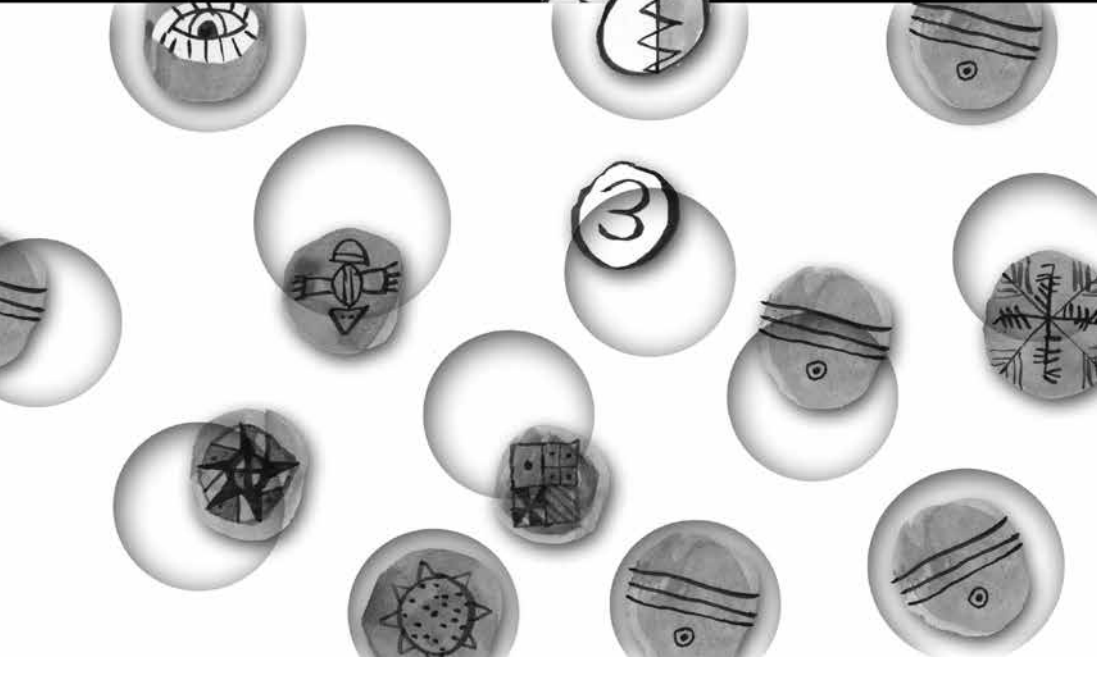
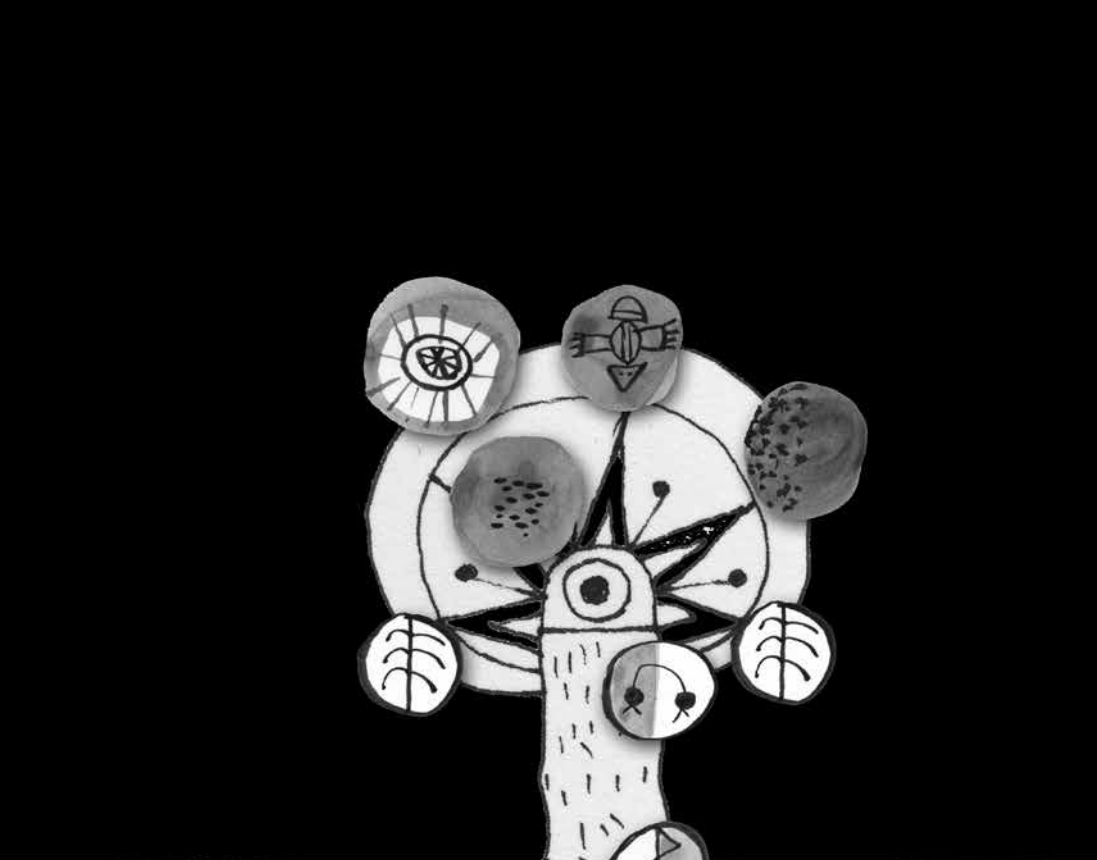
حرف در آمدند.

زمین گفت: «خیلی‌ها رؤیای جنگ را می‌سازند و می‌گویند زمین

کوچک است و جا برای همه نیست.»

شیشه گفت: «عده‌ای این رؤیا را می‌فروشند که چون دیگران با ما

فرق دارند، می‌توان آن‌ها را حذف کرد.»

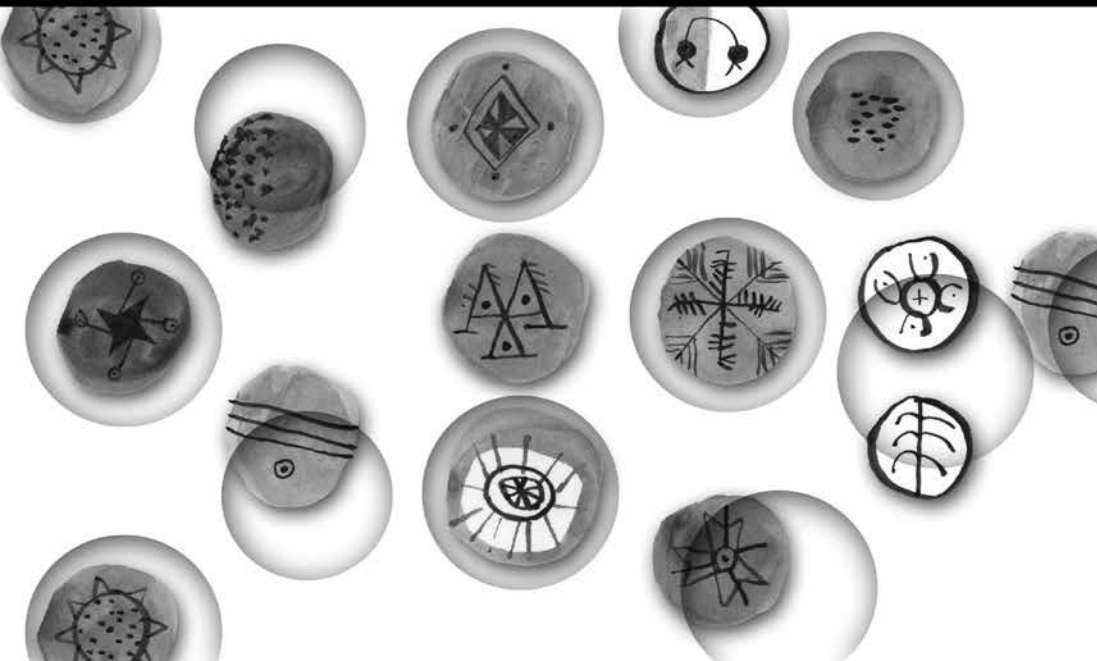


و باد گفت: «اما تو می‌توانی همه‌ی این رؤیاهای را پس  
بزنی!»

او با دلهره‌ای که لحظه به لحظه زیادتر می‌شد، پرسید:  
«چگونه؟!»

کوه گفت: «با بهترین رؤیاهای، با رؤیای صلح، با رؤیای  
شادی و با رؤیای برکت. تو می‌توانی با رؤیاهای زیبایی  
رؤیای نابودی را پس بزنی.»

زمین گفت: «تو فقط با رؤیاهای فرصت تازه‌ای را برای  
انسان‌های دیگر به‌وجود می‌آوری. انسان غارنشین با رؤیای  
کشف، زندگی را آغاز کرد، هر چند که رؤیای همه نبود. و حالا  
نوبت توست که کمک کنی تا روبان قرمز از روی کره‌ی زمین  
برداشته شود.»





او به اتاقش رفت. پشت پنجره نشست تا بتواند از آن جا کوچه را ببیند. شاید می توانست کمی هوایی بخورد و یا خود هوا شود.

پشت پنجره زندگی بود، یک زندگی با تمام بخش هایی که داشت. زندگی هر کدام از افرادی که رد می شدند بین خانه و خیابان تفاوت های آشکاری داشت. در خانه انسان دیگری بودند و در خیابان انسان دیگر. در خانه، بدون حضور دیگران انسان های متفاوت تری بودند. آن ها بین درون و بیرون خود نیز تفاوت های آشکاری داشتند. حتی در خواب های خود، انسان های دیگری بودند.

او از این همه تفاوت که در یک نفر می دید، غمگین بود. این همه تفاوت را درک نمی کرد. فقط پذیرفته بود که انسان های پیرامونش این چنین هستند. سعی می کرد خود را از دیگران پنهان کند، یگانگی خود را پنهان کند. اما او یکی بود. چه در خواب، چه در بیداری.

پنجره او را به حجم بزرگتری از انسان‌ها برد. انسان‌هایی که چون خود را نمی‌دیدند، نمی‌دانستند که چه هستند، چه می‌خواهند، چه چیزهایی را دوست دارند و چه چیزهایی را دوست ندارند. چون از خود چیزی نمی‌دانستند، همیشه در حال جنگ بودند. با چهره‌شان، با اندام‌شان، با آرزوهایشان، با توانایی‌ها و ناتوانایی‌هایشان و با دردهایشان در جنگ بودند.

هر کسی را که در آن سوی پنجره می‌دید با خودش در جنگ بود. با گذشته‌اش، با پدر و مادرش، با امروز و دیروزش و حتی با فردایش در جنگ بود. با خورشیدی که طلوع می‌کرد و یا طلوع نمی‌کرد. با صدای باران اگر تند و یا کند می‌شد، یا برف اگر می‌آمد و یا نمی‌آمد، حتی با خواب و بیداری خود نیز در جنگ بودند.

بعضی وقت‌ها نیز برای این که خیلی هم بی‌کار نباشند به سراغ دیگران می‌رفتند و با آن‌ها نیز می‌جنگیدند. با همسایه، با مردم شهر، با مردم شهری دیگر، با این قوم و آن قوم، با آن مذهب و این مذهب و با مردم سرزمین‌های دیگر.

پنجره وسیع‌تر شد و تمام مردم سرزمین‌ها را در خود جا داد. گروه‌های بزرگتری که مجهز به انواع سلاح بودند، پادگان‌هایی که سربازها را برای جنگ آماده می‌کردند، کارخانه‌هایی که سلاح می‌ساختند. سلاح‌هایی که می‌توانست بسیار ساده‌تر، کشتار بیش‌تری را به راه بیندازد.



او آدم‌هایی را می‌دید که می‌جنگیدند تا فراموش کنند با خود در جنگ هستند فراموش کنند که خود را نمی‌شناسند و خواب و بیداری‌شان با هم فرق دارد.

ناگهان پنجره کوچک شد. درست به اندازه‌ی زمانی که از اوّل بود. با همان آدم‌هایی که در کوچه می‌رفتند و یا پرسه می‌زدند.

سپس با خودش فکر کرد وقتی دیگران می‌توانند رؤیای غیر دوستی را خلق کنند، پس او هم می‌تواند رؤیای عشق و دوستی را بیافریند. پس او هم می‌تواند یگانگی را پخش کند. این‌چنین شد که تصمیم گرفت روشنایی را یاری دهد.

یک‌روز صبح وقتی چشم‌های خود را باز کرد، نور خورشید را درخشان‌تر دید. هوا پُر از اکسیژن بود و فاقد ذرات معلق و یا آلودگی‌های ناشی از کارخانه‌ها و اتومبیل.

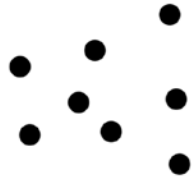
به‌یاد آورد که تصمیم خود را گرفته بود. هم در بیداری، هم در خواب. هم در پنهان‌ترین لایه‌هایش و هم در آشکارترین بخش بدنش، هم در آینه‌ها و هم در دورترین رؤیایش. او تصمیم گرفته بود برای مردمی که دوست می‌داشت و برای هر آن‌چه بر روی زمین بود کاری کند.

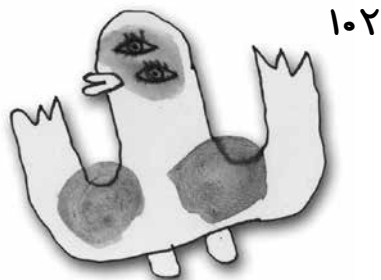
او ایستاد. گویی هر چه روی زمین بود به یاری‌اش شتافتند. سبک بود، بدون هیچ زائده‌ای، بدون کمتر اصطحاک‌کی با کسی یا چیزی. گویی گرد بود، بدون زاویه، حتی بدون حساسیتی نسبت به جاذبه‌ی زمین.

نفس عمیقی کشید و چرخید. به یاد چرخش زیبای نسیم افتاد و نسیموار چرخید. تمام بدنش گوش شد. از تمام سلول‌های پوستش موسیقی طبیعت را می‌شنید. سعی کرد با موسیقی زمین، هم‌نوا و هم‌گام شود. بی‌اختیار تمام بدنش به حرکت درآمد. دیگر کنترل دست‌ها، سر، کمر، پا و . . . در اختیار او نبود. هر کدام از اندام بدنش حرکت می‌کردند. حرکت‌هایی که تاکنون، آن‌ها را تجربه نکرده بود.

چرخید و باز هم چرخید.

رقصید و رقصید و در هر چرخش رقص‌وارش رؤیای تازه‌ای را بافت.





رؤیای دستی که می‌تواند به دستی دیگر اعتماد کند و دست‌هایی که در هم حلقه می‌شوند تا درخت‌ها را به کوجه‌ها برسانند و درخت‌ها را به انسان‌ها و انسان‌ها را به هم. دست‌هایی که روبان قرمز را از دور کره‌ی زمین برمی‌دارد و آن را سبز و آبی می‌کند. انسان‌هایی که با اندیشه‌های بی‌نظیرشان در کنار هم برای نفس کشیدن بی‌دغدغه راه می‌روند.

**چرخید و چرخید ...**

**چرخید و چرخید ...**

**چرخید و چرخید ...**

**چرخید و چرخید ...**

رؤیای خانه، سقف، دیوار و امنیت را ساخت. فضایی برای افراد هر خانواده که بتواند در کنار هم عشق را تجربه کنند. سقفی محکم و پایدار. خانه‌هایی بدون قفل و زنجیر و محدوده‌ای که همه به آن احترام می‌گذارند. اتاق‌هایی نرم و گرم برای هر کودکی و برای هر سالمندی. جایی که هر کودکی گنج‌های برای رازهایش دارد.

رؤیای حرف زدن، رؤیای شنیدن و شنیده شدن. رؤیای کسانی که سعی می‌کنند دیگران را ببینند. دیگران را بشنوند و آن‌ها را درک کنند. تلاش انسان، برای فهمیدن دیگران و لذت حاصل از آن که بسیار و بسیار و بسیار است.

یک نفس عمیق برای فهمیدن دیگران،  
یک نفس عمیق و چرخشی دیگر برای پذیرش دیگران.  
پذیرش هر کسی در هر جایی که هست و این که می‌تواند باشد.

**چرخید و چرخید ...**

**چرخید و چرخید ...**

**چرخید و چرخید ...**

**چرخید و چرخید ...**

او چرخید و چرخید و با هر چرخش خودگویی سلول‌های بدنش از یک‌دیگر فاصله گرفتند. به راحتی می‌توانست خلأ بین سلول‌های خود را حس کند. خلأیی که می‌رفت بیش‌تر شود. با این حال احساس می‌کرد که هر لحظه در حال زیبا شدن است. درست مانند لحظه‌ای که عشق‌ورزی را به انسان‌های پیرامونش تمرین می‌کرد.

رؤیای دیدن تفاوت‌ها، تفاوت‌ها و باز هم تفاوت‌ها:

تفاوت در رنگ، در نیایش، در زبانی که می‌توان با آن بهترین حس‌ها را گفت، تفاوت در پیشینه‌ی تاریخی، در نژاد، در آوازه‌ها و ترانه‌ها، در دست ساخته‌ها و در قصه‌ها!

و این که هر تفاوتی می‌تواند چرخش زمین را زیباتر کند و زندگی را هیجان‌انگیزتر.

رؤیای درک آگاهانه از سهم انسانی و شناخت سهم عادلانه. سهم هر کس از زندگی، از هوا، از درخت، از فسیل، از عشق، از زمین، از آواز و شادی، از قانون، از بودن در کنار انسان‌های دیگر، از خوابی بدون هراس، از قصه، از آب و از پرودگار.

رؤیای سرزمین‌های بدون مرز، با انسان‌های گوناگون، اما مهربان و شاد. انسان‌هایی که کار و نیایش برای آن‌ها مهم بود. می‌کاشتند، درو می‌کردند، می‌ساختند و خدمتی را ارائه می‌دادند.

دست‌ها در کار بودند و پاها در راه. هیچ دستی به تفنگ نمی‌رفت و هیچ کس فرمان ریختن بمب‌ها را بر مردم صادر نمی‌کرد.

سرزمین‌هایی آباد، سرسبز، پُر از عطر شالیزار، پُر از عطر گندم‌زار و پُر از بوی بهشت.





او لحظه به لحظه گشوده‌تر می‌شد. گویی مولکول‌هایی معلق در یک  
شیشه بود و ناگهان در تمام فضا پخش شد.  
او همه چیز شد. عشق شد، صلح شد، زندگی شد، خود رؤیا شد.  
شد تپش قلب من، شد تپش قلب تو.



**RED** RIBBON  
A R O U N D  
T H E E A R T H

Naser Yosefi  
Hamidreza Akram

